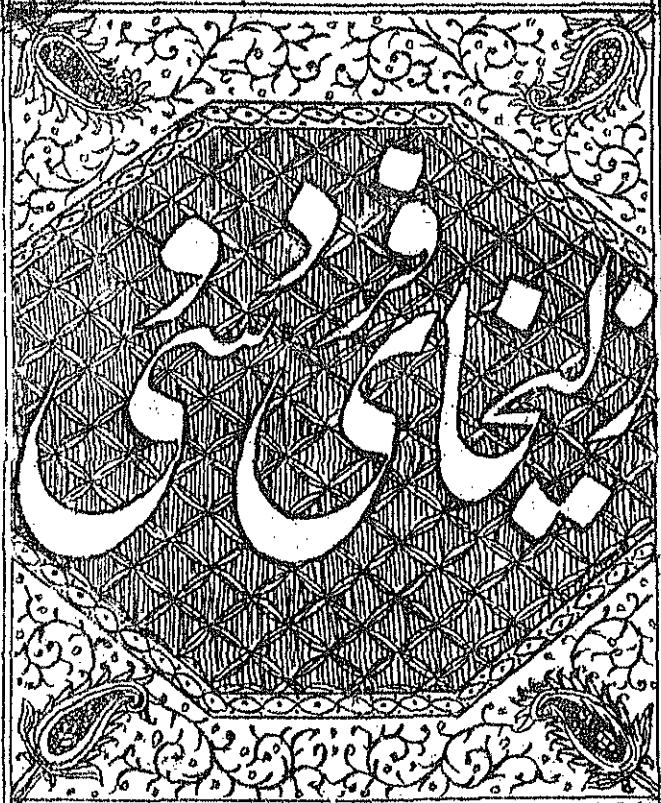


بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين



در طبع می باشد
در طبع می باشد

زبان سخن کش در زمین گاهم کارم کنون تخم سنج و گناه ز فتنم دل ز ملکیت کی قباد برین می سر در بخند و خرد	زبان را و دل را گره دادم که آید پندیدی بچای سیاه همان تخت کاوس کرد بیا رسن خود کجای پسند و خرد	نگویم کنون نامها سحر و فرغ دلیم سیر گشت از فریدون گرد ز نام چه خواهد بداین جز غدا که یک نیمه از عمر خودم کنم	سخن از گفتار ندیدم فرغ مرا زان چه کو تخت خفا کرد ز کینه و جنگ نام سیاه جهانم بران نام برستم کنم
دلم شسته سیر و گفتم ملال برآمد ز ناگاه باز سبب ز بنشسته کش بریدن بود نه از خست حید و شکارش نم	هم از پور کاوس هم از فریدون گستند ز اغام از جان نه پیوسته کش بریدن بود چرا خوشیش را در گمان آنم	ز من است گیتی بذر و مشک زمانی هم گشت ز افراز باغ گمان من این بود که تان با کنون چاره بایدم ساختن	بجایش پرانند کافور مشک سرا بنجام شست بر بکار بامید نزع آمد از افراز دل از کار گیتی سپرد خن
گرفتن یک راه فرزانگان کنون گردار و ز چندین بقا که آن داستان و دست پاک چه باشد سخنهای رساخته	نه رفتن بآیین یوانگان در کسیرم جز به راه راست در بیان گزینی خود و گفتن حقیقت پیغمبران علیهم السلام	سر از راه داور نه برافتم نگویم در داستان ملوک در بیان گزینی خود و گفتن حقیقت پیغمبران علیهم السلام	که کم شد ز من عمر و غم یافتم دلم سیر شد ز استان ملوک دو صد زان نیز ز کشتن که جز راستی نشان بدیدم
برین قصه خوانم کنون سستی که از گفته رب داد آفرین بدان کین جهان که ز نیسان گفت بجز مرد داد و دست کس از خواند	که در وی نیامد کم و کاست که زید و مراد از داد آفرین ایا به کنونی هر آنچه اندر دست از و آسمان زمین چه مانا	بگویم کنون یکی داستان که نبود سخن دلکش و در با خدا این ز بهر رسول آفرید فرزون تر نشد کنین آسمان	ولیکن نه از گفته داستان بجز گفتنی با تو ای خدا مرا و از غیب این برزید ندید این بزرگی کس از جهان
از آدم درون بیدین و کار چه بود چون بود هنگام نشان ازان داستانها کی بر خواند که از حال یعقوب و فرزندان	که او بود غیب بر کردگار چه آغاز بود و چه انجام نشان که زود دیده به رخشان نشان وزان سخن و سنج و بلنداد	که مرید یکی را بر سر گشت همه یکا یک فرود خوانده بود ز سخن سستی و بند و کشت همین بر پاستانه افرواند	فلک بر بد و نیکیان گشت همه بر دلش بر نمایند بود که دیدند پیغمبران حسد چنان پر غم و تنگدل تر ماند
حکایات این دکان پس جو چه خوانی همی قصه ساخته که خوانده ملک آیات را که پایدار این داستانها نیست	بدانیش آنرا چه پرداخته بخوان تا بدانی حکایات را آغاز داستان سبب نزول سوره یوسف	عجب نیست گردلکش است سخن بیافتد از قول ادا خوان سرا سر به قصه یوسف است سرا سر به قصه یوسف است	که قول خدا نیست سر تا بدین که بجزیر دآن مرد بسیار دان ز قول جهان داور نیست چو بخواند باشد بلند است

کنون ای خردمند دانش پیر شنیدم گفتار دانشوران نشسته برزدیک سینه بروشان همی بود و می هم اندر زان جبریل ز فکر هم گوید همه خان و زمین حسین را به خنجر برزند سر پر سپید هم در زمان کین جفا بد و گفت جبریل که است بجای من این برپا کی کند چنین دین و جبریل فرخ جواب ز اولاد یعقوب بشنیدم اگر از برادر ستمار است هم آورده بود و از علم و حکیم نه من گفته ام که جهان بد گرفت نکو تر ازین قصه بای دیگر	یکی سوی من کن دل بوش و خرد پروان و سخن سزان سب و سطر و در گرفتار بدیدارشان نشادمانه سطر بیامد به پیچید باک را که شادی کنون از خوشترین حسن را گفت ز سر باره جگر که خواهد نمودن پس از عدا که هستند تا حشر و منت بد نیگو به میان را بشکنند به پیچید تازی تری با همانا تو شنیده این خبر عجب نیست که فعل است جفا سوی مصطفی و حکیم و کریم بدان شخص محمود و مختار سخنهای این از گهر پاکتر	از آغاز بشنو که چون بد سبب که یک روز به پیچید باک را حسین چون آن دو نور تو که ایشان همی یافت آرام زیر دوان رسانید اول سلام بر ایشان چنین رنده شد کلام چیز به جبریل چون شنید مر این هر دو آرام جانم به پیچید گفت که این است آن ندارد شرم از خدا و زمین هم از دست این کار طره مدار که با یوسف آن پاک زادان گفت این پس در دل مصطفی نکو تر ازین قصه نامد پدید که تا قصه بر تو خوانم نفس بدان وحی که زبانه دیک است	کونین سوره آمدند و دار رب بد اندر سر اسرار علی و صی بیک جای که در کنار رسول قرار دین دانش و کام دل پس نگین داد و یار پیام که بعد از تو بسین ظلم و جفا ببارید بجاده بر سبیلید ز دست که خواهد سپیدان الم که شان من شفیع و خیران بنوح حسین و بنوح حسن که زین طرف تر پیش فرست کا چو جو رو و ظلم آوردند پیش نگارید من این سوره بی بها نگوشن سر مردم آنرا شنید که روشن شود و دل بوش بلفظ عظیم و کلام درست
در المخطوطه			
که از کار پیشین گمان غافله بدان ای هنرمند فرزانه را از آن پس که در این راه پدید که هر یک سوره است آمدند از آن سوی صد و سیصد آمدند هم راست بودند و نامی بدند و ز گوهر از لپشت پاک خلیل که چون روزگار برهم بود شنیدم که پیغمبر این ده بار	همه هواره بود دست به خدا در و آدم و آدمی آنسوی نکو باز داند تا چایه بدند که جمله رسولان مرسل بدند بزدیک یزدان گرامی بدند برایم که بود دین دلیل که اندر وفا یزدان راستند ز پشت وی آمد در آن روزگار	نداند کس نماز و انجام او بگو ای خردمند زین سخن با جماعت است که بد بشمار وزان پنج بودند تازی از ایشان که بود یعقوب پیر روایت ز کعب انجیر کرد پسر بودن سحاق پاکیزه را نخستین پسرش ز سحاق زاد	کونین یاد کرد در روشن خلی چنان هست بر عدل حکام قیاس ز رسولان دار کن صد و بیست و یار و چهار هزار رسولان فرخ پی و سبب پیشی جهان را ز بد و سنگ وز ایشان چنین گفته اند یک بود مرد رسول خدا به آنرا ده یعقوب فرخ زاد

بگفتان درون بود مولود او	فروزنده بد شخص شود	فروزنده یعقوب بادی داد	بتهنانه به چون زیاده زاد
دو فرزند بودند هر دو هم	بزدند بجا و با هم شکم	یکی را پدر نام عیصا نهاد	بعیصا شد احق فرزند
ولیکن چو زانند هر دو پسر	گسته نبودند از یکدگر	که ازاده یعقوب یزدان بست	اگر فیه بدیش پای عیصا بست
چنین بود مولودان هر دو تن	ازین داستان آگند مردان	چو پرورده گشتند هر دو پسر	گشتادند چشم دل چشم سر
نه بد رای و آیین هر دو هم	بسه شان و تابدان بشیرم	که عیصا سپاهی بدو تن بود	بهر دگرگی کسیر و راست بود
ره زهر و پیر یعقوب داشت	همه سیرت و صورت خوب داشت	همی بر عیصا بر و بر حسد	حسد بد پادشاه را که پادشاه شد
چنان دان که احق فرخ نشان	بعیصا برش بود دل مهران	ز یعقوب مهرش بر روشن بود	و اسان بر شکی نه پیش بود
همی خواست تا پای باشد بلند	بود پاک و پیغمبر ارجمند	ولیکن دل نادر محمدیان	پیر از مهر یعقوب باشد بگمان
همه شکی از به روی خواسته	روان را به روی راستی	چنان بود نگاه آیین راه	که آنرا که بد جا جسته از راه
شدی ز رود بر عادت دلپسند	بسه گاوشی بسی گو سپند	بسه دیگر بر یان ان خست	یکی خوان ز برین بر خست
به روی بجای که آن جاگاه	پرستش گم بود بهر آله	نهادی بران جایگزین و خوان	چهره شدی شاد و روشن روان
بران جا کان ساخته خوان بیک	کجا نام آن کارفریان بیک	با ستادی و بهر گزینے دعا	زهر گونه آفرین و ثنا
به پاک یزدان فیروزگر	که درش روان آفرید نیز	فراوان بخواندی روانی	فراوان کشیدی آن بوستان
بگفتی که ای کردگار جهان	تو آگاهی از آشکار و نهان	ازین بنده به پذیر قربان	که دانی همه سر نهان او
آئی بنیک بده کام دی	روا کن مهید و سر انجام دی	نشان پذیرفتن آن بیک	که از آسمان آتشی آمدی
خداوند خوان سخت خرم شدی	اساس طربهاش محکم شدی	که پذیرفته بودی جهان فرین	هم از به قربان هم از آفرین
بعیصا چنین گفت احق نیز	که رود عوای ساز پس بنیز	که دارد پیغمبری در خورت	منه تاج پیغمبری بر سر ت
تو باد از ارباب که مهر شوی	خدای جهان را به مهر شوی	بشد زود عیصا که قربان کند	یکی یازدی نامور خوان کند
شد آگاه مادران از آن دستان	سبک خواند یعقوب را در زان	بدو گفت روان باشان باب	بدین کار خوشترن بسیار
که بابت بر او را خواند پیش	نمودن ز دل شفقت و پیش	بگفتش بر خوان قربان ساز	بران تا کنم آفرین دراز
بر فرود تر خوان قربان هر	بزدان زمان شو بنزد پدر	بگو خوان قربان نگو ستم	نهادم ز شغافش بر در ختم
بیا ای پیغمبر کن آفرین	مرا نیکخواه از جهان آفرین	پدر سخت پیرست و پیشین شاه	سفیدی ندانم به از سیاه
ز عیصا نشناسد را بیک	بیاید کند آفرین خرد	ترا خواهد آید این پیغمبر	ترا خواهد از هر کس مست
مگر بشنود ایزد دادگر	نبوت رسد مرزا از پدر	چو بر تو داری به پدر کار کرد	بیا یازین پس غم دور و در
تو باشی رسول خدا جهان	ماند ترا نام تاجا و دان	چنین کرد یعقوب پیش نام گفت	دشمن لاجرم شد با کام خست

بشد خوان قربان بیا سزده	نهادش بد انسان که زنده بود	بنزد پدر شد سخن کرد یاد	روان پدر زان سخن گشت شاد
ز عیصا ندانست یعقوب را	شنید آن سخن گفتن خوب را	بدان باز نداشت این کاران	که بد حکم کرده خدای جهان
که یعقوب فرخ همی بود	و را بر سزار اوج افسر بود	و خواهی دین خواهم او نیکو	بنامند بجز کردای خدای
بشد زود و سحاق و گرد آفرین	چنان خواستش ز آفرین فرین	که این بنده نو که قربان نه	دلش قصه خوشش بر گوشتاد
آتی نپس که بد که کام و	رواکن تو حاجات پنهان	به پیغمبر دار از انبیا	که دارد در رنج آن انبیا
باند و شادی گم در زمان	سر انجام فرخنده که کارشان	جهاندار یزدان فرمان داد	شنید از رسول آفرین دعا
روا کرد هر حاجتی که خواست	بدان شد هم کار یعقوب بستان	چو آن آفرین دعا گفته شد	ز یعقوب فرمان پذیرفته شد
فرو داد آتش یکی بر خور	از آن خوان یعقوب شاد کرد	نبوت بر و شد یزدان دست	بجا آمد آنچه ندانست جست
ز یزدان دارنده خرم شد	بخوردند باقی و باز آمدند	بهود این و عیصا که ز کار	که یعقوب را گل بر آید ز خار
بیا راست آن سخن از نهاد	شاید سوزی پدر سخت شاد	بد و گفت ای باب و روشن دان	نهادم بر انسان که رسم خوان
بیا آفرین کن مگر در کار	من بر هالون کند روزگار	چو سحاق بشنید گفتار او	دلش را شگفت آمد از کار او
بد و گفت ای دینیه جان	برفتی و این خوان نهادی	چو از شغل کار تو اگر شدیم	روا شد هر کار باز آمدیم
چو عیصا شنید از پدر این سخن	بر آمد دخت مرادش زین	ز مهرش جهانگاه صفا شست	که یعقوب زان شد عیش و
بجای من او پندستی خود	ز من نیکی و نیک بخت بود	پدر را چنین گفت کای پناه	مرگشت کار از برادر پناه
که من خوان خود را اکنون تم	درین ساعت از شغل ختم	پدر چون بدان دینی نگار	چنان بود که گفت و عیصا
بدانست کان بد و حکم	نه از روی جلدی بیا و چهره	بعیصا چنین گفت کای جان	میاورد دل خوشی نین تبا
که این نیست که بزم یزدان	که هست آفرینده جهان پاک	چنین کرد حکم از دجان پنا	مر او ترانیت در پرده راه
کنون ای پسرین ششگون	همی دارد در بند فرنگ دل	یک آفرین پاکسم بشمار	بخو هم یزدان پروردگار
که وار در شاهان را شاد کام	بزرور دل و زهر گستر و کام	سپاست بود داد فرمان بوز	ولست شاد و زورت فراوان
بگرد آفرین هم بدنیسان	شد آن مرد باز و زور و نهان	ز یعقوب کین داشته او بیه	همی گفت همواره با هر کس
که من تا بجایست فرخ پدر	ز راست پدر باست نه پدر	ولیکن چه معلوم او شد تمام	نهم زود بر راه یعقوب سپاهم
بگیرم بر سرش ازین	که خوش بگرش ازین سخن	به پیغمبر که پیغمبر چون کند	از آن خوب نیز زان سخن کند
همی یافت یعقوب بند و آگهی	همی شد ز دستش دانست	دل پاک وی بود پر هم دباک	که عیصا یک مرد و نه سخاک
سر انجام یعقوب شد زنده	چنین گفت کای ماورنیک نام	ز عیصا همی پاک دارد دلم	زین جان پاک و روانی کس
چه سازم چه نه بر راه و کار	که زور سگاری بجای آورم	چو مادر شنید این سخن از پدر	برون زان سخن ازین خبر

ز تیا یعقوب چندان گریست سفر کن ز کمان بفرزند خال مرا و را بر اندر نش خواهرم ترا ز روی خوش بود در کار	که لغتی می چشم و جان گریست سوی شام نزدیکت خیره خال چو او در جهان نیست کن محرم در آنجا شود دولت باطل	سر انجام نقش که علی نام بر لانی نیک بی شوکی ترا اگر بیند بدین گو خال بگفت این یعقوب ل یزد	نماید ترا بد ز فرمان نام همی باش نزدیک و اندک ز سو تو گوید و هم روز خال سبک مادر خویش پرورد
ز کسان با سید گمان خدا همی رفت نزدیک فرزند خال یک سر و آژاده دیدش بلند فراوان گفتار خروش	روان شدن یعقوب بسوی شام نزد خال در آخر و بخت یار و حال برخ همچو خورشید و دل بلند برخوشین جا گیکشتش	هم از گرد ره چون اندر زان خوش آمدش ز دیدار یعقوب همی داشتش همچو فرزند خویش دل و هوش هر دو بدر و دانه	بدیدار روی خال شد شادان بدو گشت خرم چو شایان نم زد و زمان شد و چیز که از خواهر یار سازاده بود
نمودش جز از دیر چستی نهاد بر آمد بدین داستان موقت سر انجام وحی آمد از دادگر بدو جبریل آمد از آسمان	خود این و نهادش بدان گونه آمدن وحی نزدیک یعقوب در شام بفرزانه یعقوب و الی کسر پیغام روزی ده دیوان	بدانسان همی بود پر پیگار آمدن وحی نزدیک یعقوب در شام شنید ز دانی پاکیزه را رسانید ویر اسلام از خدا	نمودش جز از دیر چستی نهاد بر آمد بدین داستان موقت سر انجام وحی آمد از دادگر بدو جبریل آمد از آسمان
چند گفت پس ای رسول یکم سجده گوید مهر ما جمعه ز پیغمبر است کنیم افتخار نه بگذاشتن گاه از گداز	بشارت پذیر از علیم و حکیم بدرگاه ما باز پیوسته نشود نامه نام تو آشکار کنون آمدن حکم گردنت	ترا ما گردیم و دادیم نام ز پیوند تو هر که پیدا شود یکه چاره واری پیوندم کز ایشان بان دل و زبان	چند گفت پس ای رسول یکم سجده گوید مهر ما جمعه ز پیغمبر است کنیم افتخار نه بگذاشتن گاه از گداز
که خواهم دادنت فرزند خد چو جبریل پیغام نیردان پنجم و بیخ روی خاک زمین نپذیرفتش از داد گستر سیار	هم پاک و شایسته و دل سپند بر رفتن سوچ چرخ بر کشاد ستر دین نبرد جهان آفرین بجان شد سپاس از تو شانه	چو روح الامین رفت یعقوب پاک ز جان آفرین خداوند کرد چنان ان که آنانی نیکوار دو سپیده حور و رشک سپر	که خواهم دادنت فرزند خد چو جبریل پیغام نیردان پنجم و بیخ روی خاک زمین نپذیرفتش از داد گستر سیار
ببین تا فضا می خدا جهان و آژاده دخت دلارام داشت ولیکن که نو بهاران بیاخ یکه بود زان مهر و لبیا بنا	چو بد زنده یعقوب را در زبان کران هر دو دختر جهان آمد دو جهان روان در چشم جراح چو سر و روان بدو حوا نما	دو سپیده حور و رشک سپر دو ماهید و ز پره و شورش یکه حور چهره که چرخ کمبود از دیار سار و نیا و دیار	ببین تا فضا می خدا جهان و آژاده دخت دلارام داشت ولیکن که نو بهاران بیاخ یکه بود زان مهر و لبیا بنا

دگر بود راجیل روشن روان	کز خوشتر کس نبود جهان	شیدم که راجیل نگه که زاد	ملک داده بودش بهر حسن
سرخ چرخ خوبی کی مایه داشت	که خوشید را ز پی سایه داشت	از او رنگ او سایه پردی سپهر	نسب کردی از چرخ وی تاه
بر قمار و گفتار و بالاوتن	بهار چمن بود سرو و سمن	بنمودی ز یعقوب هر که نهان	همی دید دیدار وی هنر مالا
ولیکن دلش را نبودی خبر	هر آن سیمین و خمرست یاس	بیک کاندیش باز ام خدای	که از بهر زن چاره اندازد
شدش جان نال هر چه بویاک	ز بان و شش هر گویای او	چو در جان او آتش عشق شعله	هر او را خال همایون بخت
بند و گفت خالش که فوایست	تن و جان را گین نهانست	تو اولی تری از دگر کس بر تو	هر او را نخواهد جز تو شود
ولیکن بخند مگر بی هفتال	مگر لبه باید بفرخنده خال	پذیری ز من هر چه دارم گله	زدل شان نداری ز مانی یا
اگر گو سفندست و گراو خن	گر استر بود با ستور و شتر	ز ده بچه یک بچه هر تر است	بدان تا شود بگرمانی تو است
شبانان بودند بهر یوست	زدل باشد آنکه جنایت کرد	بسایه دور چون برای گله	بناشی تو از قسم ایشان یله
برگ و آیت مال و نگاه و درخت	فروزنده گرد در از وی تخت	چو آمد ترا این نگوئی بجای	تو انی شدن از تران کنج
تو دانی که نبود مگر ز لبه	هر آنکه کند زین بدست توی	توی دست را کار و ازون بوی	دلش سال و دهنگه و موی
چو بشید یعقوب گفتا خال	وزان داستان فرخ خوش گشت	نگهدار در دل دبستان یله	پذیرفت هم در زمان قافله
همان چاره باش به اندر جان	پذیرفت یعقوب فرخ نشان	شبانان هر خند و نبشت نام	شد که دلش این که هم آن ام
شمار شبانان شمار گله	بدانست پیغمبر یکله	شبانان همه که در روز و شبان	خوش آن گله که کش او شبان
همی داشت روز و شبانان	همی داشت ایزد و مرا و نگاه	نیامد یعقوب جز آفرین	جزایز برستی و جز راه دین
و عاگردی خواست از خدای	نگوئی و از فونی و بهوش را	بسی آمد از فونی اندر گله	بر انسان که گشتی شمارش یله
ز تاسید یعقوب پر سیر کار	بفرزد و دیر یک لبه با چهار	بر انسان فرایند برفت سا	بدون رفت زانرا زده و پال
هنرمند یعقوب فرخ سیر	بیاید چو شمس از هفتم سیر	بزرگ خال مداور مال	فروماند زان مال هیچ خال
بدانست کالنج پیغمبر	که قسم پیغمبر بدان اندر	سبک بهر یعقوب فرخنده دا	ز هر چه اندران هفت سال
چه از گو سپند و چه به شتر	چه از استران چاه از گاو و خر	ز هر ده بچه داد یعقوب را	کز و دید آن نعمت خوب را
بگردند هر ده بکش را شمار	همان از فون بد ز پنجه هزار	دل خال یعقوب آن شاد	که یعقوب فرزند آزاد گشت
بپرست آمدش هم گله هم سیر	فروزان بشدش کا چون گشت	بر آمد بر گوشه نام او	روا شد بهر کامه کام او
چو دیدش بدان با گله خال	تقاضای زن کرد از خال خال	چو در دل جهان مهربانی نمود	زبان تا زمان هر کوی فرو
چو پیوسته شد نصرت و مال	بدو داد و دختر سبک خال او	کیک نفس ممانی آغاز کرد	دختر کرد جهان باز کرد
ولیکن بهرین تو بدید خیرست	حیله مردن خال یعقوب علیه السلام و اول لبیا	چو بازی نمود و چو پیمان مهره	چو بازی نمود و چو پیمان مهره

زنجبای فردوسی	مشتاق به لبیا فرستاد و گفت نگو تر بیارای آن شوخ و شنگ چه سازی که حسدش فرزند به نهامش در حجاب نشاند سوی حجابش مرد پاکیزه تن خستیده در آغوش سیمین تن که عادت نبود اندر آن روزگار همی بر گل و سرو و درویش داد نگر که زنجبای دل پر ز سر قد و قامت آن پریزاده دگر وزان پیکر خورشید و می تو که آن حکم چون کرده بداندیش بیار و بدین خال من بجسته پس سید صدره رخ ماهر و بماند بیکسان لبش مهربان بدان خال فرخ پیر آریست همایون بدید از تو فال من بدست و گردسته از سباز بدان گل من این رخ دل کام که بدیدش بدیدم از روز ز شادی تو گفتی همی بگفتم که داند که من چون شدم شاد چه از تو قیصر و تبدیل بود یقینم که زمار خورده غمی بد و گفت کای مایه دین داد	که او را بهر زویر شاه دار مشتاق شد که راست آن ماه را بچهره چنان گشت لبیا که هر چنین تاد را در شب تیره باز در آنخت با مهربان جفت تو همی یافت از وی خوش کام نا که در حجاب پر بهار تر باغ و لبش پر ز راحیل امش فرا که خسار راحیل را بهنگرد نگارین بهار که از ویافته ندانست اندازه حسن یا که راحیل خواست از خال خوش شوم بار پرسم کای زاری هزاران لطف کرد و نمود پس از حجاب اندر بفرنگش چو بسیار ویرانیاش نمود بپرسم کنون از تو راز نهفت دل من بدان گل راحیل پذیرفته از من که بدیدم کلم چو شب تیره شد گفتیم گلگیر چو شب وز شد که چشم نگاه چو معنی هست این حال این گنج که لبیا بدیدم در دستم زنجبای چون لایق تر بهر بدان کرد و ام کو بهین خست	زنجبای فردوسی مشتاق به لبیا فرستاد و گفت نگو تر بیارای آن شوخ و شنگ چه سازی که حسدش فرزند به نهامش در حجاب نشاند سوی حجابش مرد پاکیزه تن خستیده در آغوش سیمین تن که عادت نبود اندر آن روزگار همی بر گل و سرو و درویش داد نگر که زنجبای دل پر ز سر قد و قامت آن پریزاده دگر وزان پیکر خورشید و می تو که آن حکم چون کرده بداندیش بیار و بدین خال من بجسته پس سید صدره رخ ماهر و بماند بیکسان لبش مهربان بدان خال فرخ پیر آریست همایون بدید از تو فال من بدست و گردسته از سباز بدان گل من این رخ دل کام که بدیدش بدیدم از روز ز شادی تو گفتی همی بگفتم که داند که من چون شدم شاد چه از تو قیصر و تبدیل بود یقینم که زمار خورده غمی بد و گفت کای مایه دین داد	زنجبای فردوسی مشتاق به لبیا فرستاد و گفت نگو تر بیارای آن شوخ و شنگ چه سازی که حسدش فرزند به نهامش در حجاب نشاند سوی حجابش مرد پاکیزه تن خستیده در آغوش سیمین تن که عادت نبود اندر آن روزگار همی بر گل و سرو و درویش داد نگر که زنجبای دل پر ز سر قد و قامت آن پریزاده دگر وزان پیکر خورشید و می تو که آن حکم چون کرده بداندیش بیار و بدین خال من بجسته پس سید صدره رخ ماهر و بماند بیکسان لبش مهربان بدان خال فرخ پیر آریست همایون بدید از تو فال من بدست و گردسته از سباز بدان گل من این رخ دل کام که بدیدش بدیدم از روز ز شادی تو گفتی همی بگفتم که داند که من چون شدم شاد چه از تو قیصر و تبدیل بود یقینم که زمار خورده غمی بد و گفت کای مایه دین داد
---------------	---	---	--	--

نگذرم حق دی ز کردن نخست از آدم درون تابین روزگار مهرین خنجرت را بر من ادا ده بجویشید اگر با فتم دستگاه بدونیز باید که ناسه شوم کرم تیغ پس باشد و چاه پیش بدرستم از تو و آن تو است ولیکن تو نیز ای پندیده از آن تاشو و سنگا هست بدان تو یکجند خنجرت سید کو اندازد بر تو شمشیر مال هنرمند یعقوب دین کلید بدو گفت کای مایه داد و بد بگویم بجان تا توان من است هر آن سرکش من بود و من به بخشم تو بکان خود اند که بود ببستد عهد و پند یافت کاس همیشه گاه از کراں می چید دلش گاه و بیگاه بدست ز دل یاد او هیچ نگذشت بدینگونه کی سال نهدت نمود همه بچه چون بچکان بنگ به خیال شان بدست تو بدم همه پیش یعقوب با او دین کراداده خواهد خداوند	نیز و خرد نیست این را کی است از دین خنجرت کس ندیدست کار ابر تار کم ناز به ساد ده روا باشد از نیز با بیم راه فزون زین که سهم گرامی شوم با دهم ز چنان دانه زده خویش بهر و بنام نشان تو است بفرمان من یکدل در شمشیر سپیده شود آنچه داری کنون تنت بیکران رخ و سنج کشید نداند کجاست داد و گداز مال چو گفتار خال بد زین شنید شدم راضی و شاد گشتم دین نخواهم ز تو آنچه نزد من است هم چه بهر دین خالی خال آن اگر بود خواهد بر صد یک بود ببستد یعقوب پر مهر کار باسانی و رنج هر چه سپید بدی پیش او گاه و بیگاه امید از جهان سواد دشتی قضای خداوند را گوهر بود هر خیال خال همه رنگ نک همه دین زلفش اندر و تاب همه متر دند و سینه زین نباید کشیدن همی در دین	چنین گفت یعقوب پاکیزه غز نکردست ازین پیش کس نیکوی سپید نیکوی هست مانده بچاک بفرزند مهرشدم پیشیدست چنین ادب با سنج یعقوب خال ز راحیل گفتا گسترده ام نبرم ز راحیل من نام تو بچه بستد باید بر دس کمر چو زان پیش خواهی در من بخت گرایزد بدین تو به یاری کند ولیکن بدین تو برده یک جزا بر فروخت از زخمی چون ترا به بندم سجدت میان بخت سپید که بزاید سپید گو سپید پس آن بچه پیش گفت کا و جان ترا دادم آن بچه آن تو است بیاید همان گاه دانسته مرد بهر سو که بودش نهاده بچ بدان داشتی شاد جان و دین از و داشتی از جرم کام خوشتر که آن سال هر کوفته در دین که هر بچه که اندر گاو و زرخ شبانان از آن خیره ماندند بفرزند یعقوب آن پیش گفت چو آن سال زان گویند بچاک	بجز تو ندانم کس این کار لغز رسانده نیکو بهاتو گز شود کرده گر باشد از خال رس بفرزند کمتر بچین با هست کرای مایه در تر ز فرزند و مال مرا و را بنوا موز کرده ام بجای آوردم تهمت و کام تو که خدمت کنی بهفت سال اگر دورن یا سپید نیکو بود و سنگا مرا و ترا گوشش داری کند که داری تو خود بیکران سنگا بجند بچون بنور و باغ بفرمان در آتوای نیک خال که دارد بچه بر پیش خال چند به آن بچه پیش بود چند خال که آن برین تو نشان تو است زن و گل و پاک در پیش کرد زیزدان پرستی نیا سو هیچ از و خواستی و سنگا و توان نکو کردی آغاز و انجام خوش بزدند هر بار بهر چه بزار همه دین شتر است یا شتر سخنهای یعقوب اندند پاک که آنرا که است زیزدان گزشت سوخی خال زان آن نیکدان
--	---	---	---

مراد را نمود آنچه داد بار داد ز نو زادگان بهره سال است چنین گفت کای نایه مرد چو من تا تو کردم بد یک عشا تو اکنون مرا غفلت کن از سخن مرا هیچ دعوی بدان نیست بدو گفت کای نایه نایه من ایید بر دم سوی کرد گا کنون من بدان کی خوشین ستایش لبی کرد یعقوب را همی داشت مهر درون لعل همیکو پیوسته شکر خدایه بدان ای خردمند انوشیروان که نشان جهان بود مثل شمشیر خردمند لبیا چنان کم ستود هر بوشهرش مهربان بقیا ز لب مهربانی زین خور و بزن کرد یعقوب لب از زدن سبک مر پستان خود را برود ازان چار زن این زاده و نگو نام ردین شمعون دگر ز زلفان و فرزند چون بود ز راحیل پوسه کنین سپهر همیدون که بد دخت زین صرد و آورون جبرئیل علیه السلام نزد راحیل از تو که شدان پوسه علیه السلام	که چون داد سود و دیبیا داد که تیبیا کی بچه بے خال نیست پمیر نباشد چو تو آرمی نبود آن عتاب من از این صبح که آن را سر نیک بود و زن که اندک بچه بے خال نیست همیشه فرونی زداد از خواه که بزوندیدم بهر کار و بار شد مر راضی ای نایه کنه مر آن پر بهما گوهر خوب را که انوشیروان دل بود و انوشیروان بشیرین راحیل و لبیا کنه کان خود دلبا و زنجای یعقوب علیه السلام نام	چنین گفت یعقوب فرخ نهاد شدیم که لانی خداوند را ترا پیش یزدان برگشت جان مرا شمر ساری فراوان فرو کم و بیش هر بچه کامسال را چو یعقوب فرزند اینها شنید تو ده یک ز منی استی لاجر از و اندک خود استمیزین دل خال ز گفت وی شاد بدان شرطش سان بیک گشت بهر دو می بود خرم و شاد پرستار لبیا می فرخ گهر بر فراز راحیل پاکیزه کیش ز لب کردش مهر و جاستی همانا که از شولیش گاه بود هنرمند لبیا پاکیزه جان تو رفیق یزدان رسول خدا ز لبیا مراد و لبیا دشت یهودا و لبیا خردا و جو ز لبیا و فرزند مردانه بود دگر این یابین امین پدر بسیار موهون شد نام نشان	که ای خال از تو خواهم داد بپوسید یعقوب دست و پا خوشا آنکه از کیش پگاه که یزدان درین کار قدرت جهاندار و راز بهر نو داد دل خال فرخ نشان از تو نیاید ز گفتار تو پیش و کم مراد از یزدان زبانی همه تو گفتی که بخت استا و گشت همی گشت یعقوب کوه و دشت ز شغل گشت بفرمودش که آورده بد کام او لبیا که مهر و خواهر پندار شکوه شدیم که زلفان جان پسر بپوسید یعقوب داد آن پرستار خویش تن و جان سر در خواستی که کیلخت میاشن آن مایه چو آن دیدش از خواهر هر جان همه بود بر چار زن که خدا بدیسان آن و دما شاد کیش ز بالون آزاده و خور و هنرمند تفتال فرزند بود که و مهربان تر نبودش لبیا روا بد زهر گوشت کای نشان پوسه علیه السلام
--	---	--	---

که روشاد کن جهان را حیل را شود شادمانی و دنیا می تو رسایند هم تنیت هم سلام ز دام هر فکر آزاد باش بد و شادمان باش دل پر شاد بدان حسن تریتان اوج و فر که نازک هر بر سر مهر بود که اندر تنش روح خدا نیک کن کار مکاری بهر دوسر که او شمس بود دیگران اختران به تسبیح و تهلیل و ذکر بیان سرشته بدندان خود را در گیش ز جهان در دانش فرو نمان در آغوش بودش یاد کنار بدی بسته بهر فرزند خویش که در هفت کشور پدیدار بود همه حسن با یکدم آن سرید جهان از کران تا کران نور یافت تو که شادی چشمش از رنگ نور کرد اندک دل از او چون شاد بساشتم که رو و دی داشته چو شاد جفت را حیل فرخ میر دل جهان می هر دو زبان پرست همیشه بیاسش نگداشته ندیده می آنچنان در بر	بمزه فرستاد جبریل را بیمه رسد بدیه در پاس تو یعقوب به پیب بر نیک نام ریوسف با خرم و شاد باش که مجموع حسنست سر تا پیک چو ایزد یعقوب آید آن سپر بدیدار یوسف چنان شاد بود طربا و شادیش چندان بیک هر آنکوشا سد سپاس خدا و رادوست تر داشت از دیگران همه پروریش چو پیغمبران بیزدان می شد مودت که داند که چون مادرش داشت از نویم ساعت نبودش همیشه دل مادر خوب کیش یک صورت از نور دادار بود جهاننان که در این جهان بود چو دیدار روی بزرگش زن و مرد هر پس بدی ده ز روی خوش مغز فاروان	که را حیل ازاده گرفت بار ز خوبی و خیرش پر دشت سبک جبریل آن ملاز بادش که ای وزیره پیب را کین که هرگز بدین چنان آید دو صد گاه کشت و بدر کشت چو یعقوب دیگر شد آید چو شاد روی خوش را یک شدی نعمتش با جان حق شاد چو شاد جهان را بیک تخت همه دار روی مهر و خورده بود همه خواند بر یوسف پاکین در آن پارسائی شود بادش ز یوسف نمیداشت کس و تر خود او را نگار بودی و تر که چون او نه بنید کس نشود نخل بود از و قرضه آفتاب بر یوسف سپردش علیه السلام وزر او بر هفت کشور بیت که بروی نگشتش و شادمان	شنیدم که بزدان ز آغا کار بگویش که مایه نیست در چون شاد نام یوسف جلا چنین گفتش از توان آن فرین که دادم چیزی ترا و زمین از آن شاد کامی با نگر داد به هفت کشور هر کورین چو در ابدیدی زان تا زان کشادی زباز از لشکر و سپاه پدر شادمان با یغیر ز سخت دل و دوش و کار روی کرد شاد ز تو و حید جان که پیغمبری باشد و بار سا بجز آفریننده دادگر ز بیم استوارش نبود کس بسخا که فرزند یوسف بود ز بس حسن به جای نور از آن یکدم هیچ دلگ نما تو گفتی ز را حیل خورشید یافت مرا و ندیدی کس نه چنان پری گیر و دیده بگاشته شنیدم که یعقوب والا که همه بود در شام ز دیگان زمانه زمر که نمیدادند که او عیسی داد و پیوند
صفت یعقوب با را حیل بودن او در شام و از آنجا به کنعان آمدن			
یک جای که بدو بر نشست یک خط از یاد نگذاشته سخا که یوسف چو آدمی	چنین تاب کرد بر هفت سال اگر بگفته اگر بد پاس بر آن گوی چندانش فرزند		

نوحای

چو رحیل کالان مادر روزگار	ز بدختر زوینت اندر کنار	دل پاک یعقوب ولسش بیان	چو زارش مران یوسف بیکان
بدان مهر یعقوب چندان فروز	که سامان او هیچ نتوان نمود	ز دیگر زبان دوست تر دشتی	چو جهان دل چشم و سر دشتی
شب پرور زار دیده نگذاشته	ز هر کس گرامی ترش داشت	یکه آنکه دل او به زارش	و اگر آنکه مادر یوسفش
چو با او لب پرده بدیقت سال	بخشنودی کام و آرام و حال	زیزدان پیشش سیدان	بلعقوب فرخ رسول زبان
که بر خیز بارخت و باو ستگاه	یکه سوی کنعان بجای راه	بفرمان یزدان رسول خدا	بیز گرفت و سپرداخت چاک
بخشنودی خالانش پناه	زادن راحیل بن یمن را و زاری کردن او	بره در یک شغلش آمد عظیم	که ان دشت باران کن نهر
ولیکن حکم خداست که یم	پیشش خواهر و همتا	کردن رحیل دار بقا	بدار البقا
چنان ان که راحیل مبدار	ولیکن یزدان ان بخت	که معلوم وی تا بدان گاه بود	وزان راز جان پرور گاه بود
از و این یاقین هم از دوست	بدانست هم در زمان سختی	که خورشید عمرش بخندان شکو	همان که زوینت خواهد بگو
چو راحیل زادر زادن گرفت	بزرگ یک تر جایگاهش نشاند	ز پیش پدر خواند فرزند را	مران یوسف پاک لبند را
سبک خواهرش هم بر خویش نهاد	پسید آن که چون زوینا	از ان پس بر درگشتن مهر	به چهره وی از مهر نهاد چهر
نشاندش بهر دل اندر کنار	بیارید باران حسرت زرد	بنالد گفت که درد دودنی	که خواهد شدن ماه عمر مخمخ
پس ز دیده بر پرده خسان	که جان از تن من بر آید همه	با بستنی شاد بودم نخست	دل بودم غم میسر در دست
مرا طفل نگاه داشت باید همه	شور و روشن از وی دوشم	در این که ناخود کرده شیر تمام	چو مانده خواهد از خوش نام
که فرزند آید یکدیگر	به تیار فرزند از دانه مرغ	چو تیار راحیل اینها شنید	بشورید جامه پتن بر دیده
بگفت این بارید خوش تر گد	چو ابر بیماری گریستن گرفت	بخواهر چندی گشتی شایع مهر	نظیر تو نابوده زیر سپهر
بناخن رخ و روی خستن گرفت	غم و درد خواهر چو جوی می	نگوا این سخن نامزن فال بر	مجد و دمان را مدد سال بر
چو فال بدست این که گویی	همایون فرخ بود زادت	ز دردت رهایی دهد که گاه	بفرزندش رخ سرا بخاک
که آسان بود بار بشارت	بلیای بر مهر و فرنگ با	مرا این زدر دانی زادت	که این زدر دتار جان دادش
چنین د راحیل مسکین جواب	تو هر یوسف را بفریاد رس	بزنهار یزدانش دادم تنو	ز دل بند غم را کشادم بنو
که من مرده خواهم همین دست	بجای تو ام هیچ دل بند نیست	هم از نام و هم باب هم از ده	ز پیوند حیرت نازاده ایم
مرا در جهان جز تو پیوست	تو هر یوسف را بجای منی	چو دست چل شاخ سبک بند	په و پنج جانم رتن کبر بند
سرو دمان و دنیا می منی	بصحبت که با یکدیگر کرده ایم	که یاده کن هر یوسف ز دل	ز چشم ز دل هیچ بیرون نسل
بدان شیر که مادرم خود ده ایم	بهر من یاد من گوش دار	بگفت این شد در دانه	به چویدان در دو تاج تخت

از دین یارین بسختی نبرد چنان شد دشمنی نمودند بند پاک گرفت و منزل گرفت مرا مگر این نشان بدست که داند کینشای سکیج کرد	ولیکن می از در جاز ابداد نوگفتی کسی از نفس دل بکند غم و سوگ را حیل دل گرفت ولیکن امیدم سوی ایزد دست	از آن درو یعقوب دهنده شد بدان منزل شوم کان غم شد همه را بدیدل می گفت آه همه بود کیند زار و درم	بیتا بسیار پیوسته شد مرا و راجان در و نام رسید که قالیست این بس سیاه دل روی ایجا نم بود غم دل خوشی من کرد از داغ و درم
در توخت راجیل			
ز مرقی راست و ازین بر چه کردم ز بد مهری خوشم بسال از تو بسیار من مرم بیایو سینه خوش را گوشتار نکروی تو یک خط او را را بدان نوید یعقوب فرنگ با میان با یک سو فرنگ با به ششم سر و تن آواز و احوال بس است این غم درد و گوشتار بجای پدر رفت و بنگار جهان جای بنگار بود و گل نه بالین بجا مانده بود و نما فرستاد یعقوب ناخو است ز یعقوب چون کار و خوش همانا که یکسال بگذشت و ولیکن مهر و زبر خواهرش یکه خواهرش بود پاکیزه کیش	بناخن دال ز در و رخ بر کشید که زینار با من نخورد چنین چرا پیش فقی توای خواهر ملازش به هیچ آدمی استوار کنون باز از دست از تو جدا همه رنج تا ز دیدگان سرشته بخونان دیده کجا به یعقوب گفت از این سنال وزین جای که سوی گفتار بر دلم کنگار و گوشتار همی شد که کور گیتی یار جهان خورده بود و زنده کجا بد و پیکران نعمت و خواست زدانش هوا خواهر یعقوب همه بدین بخت شان افروز غر و نیده بودی دل ندرش گشت از مادر و از پدر و تو	همه گفت آن خواهر مهربان چرا من خوار بگذاشته بدین رای خورند من شوم که یوسف دی از تو نگریش همه گفت زنیسان از دیده زنان دگر با برستند گان یک هفته بود ندیدن گروه که او سوی منو خورامند کوش چو دارنده داد فرموده بود زین کجا آن بوم بست و در شدند ز گوینده نیک خوا بله بود عیصای فرخ سجا چنان کردش از خواسته و در چو یعقوب فایز شد از کار او بیوسف دل مهربان خال غر و نیده بودی دل ندرش سبک خواهر خوشی را بخواند	بیتا بسیار پیوسته شد مرا و راجان در و نام رسید که قالیست این بس سیاه دل روی ایجا نم بود غم دل خوشی من کرد از داغ و درم مرا خوشتر از جان من فروان دل از من یکبار برداشته تو باز ای تاپشته من روم سخن بیک کس جز تو بگریزش چو سیل بهاری همی زور من خروشان چو آوازه چو بند گان غر و ناله از جان شیرین ستوه همش حاجی من گشت غم نترخ بکنان شتابید یعقوب زود به یعقوب خوش خرم و تازه با که یعقوب چون شد برانجا کجا ولیکن نبود آخرش و دلکش که گشتش ز دل و شهنیهایه بهراند آیمخت آزار او تای سده امش همه شیر داد همیکه یعقوب را دل بداد بند کیم جایگاهش نشانند
سپردن یعقوب علیه السلام یوسف علیه السلام را بخواهر خویش			
بیاورین یوسف را بدار نگار کین یادگار نیست	بدان خواهر پاک فرخ نهاد امید من و نگار نیست	بد گفت خواهر من ز کرد و کار خدایم بد و زنده دار و دمی	سپردم بدست نوای پوشتار رخ بخت خشنده دار و دمی

ایون تر از چهره وی فال نیست خواب سپید دست خوابه و را میدارنش روز و شب ز کار دیند بر از ویوسف خوب را بویا یوسفش نبود آینه سخن دل و دیده در کار او کون نه سیوست این سل پاک دین رشدای چنان که گویی خدا چنین گفت وی بابرادر بجان تو نعمت غیب ان بلغت این شد تا به گاه خوش همیشه اش صدره از جان دل فرور یوسف در آن دین پدر از زو مندی گشت دو سالست تا شمع جان و ان ازین پیش بی وی مرآت است چو خواهر پیام برادر شنید که یوسف و راهوش و دیند زن مهربان چاره جست و چنان ان کرد خسته انبیا مرا و اسکنه شنیدیم نام پدید با و گوهر چار سیمرغ در و جمع کرده پس در کار چو در پیش شان کار آمد ظفر یافتندی بر اندای شکار	سوزش فروز ز در و شاک همیدار دین خوابه و را نذار دهر کس را استوار همی دار سن از بهر یقویا بیایا از خون دل سخن تن و جان گرفتار او کون نه پرستنده ریش جان آفرین بد و داد تا یسید بر و سر که ای اختر داد را چون سپهر که برین گرامی ترست از و را نشان از آن چراغ دل زنده از اندازه مهرانی بر و ان بفرود چنان بحسن جمال گران دیدم بر و او و کجاست چراغ دل و دیده دودمان بروزم شکایت و شب خوابست دل خوش را کار دشوار بود بشیرینش همچو سوز زنده بود	بنار آمد اندر دل هیچ کس ز جان دل ی گرامی ترست ولیکن نیاید از نوچه هیچ مگر این مان نوچه کمتر کند تو او را کون رست چون بود که این مر مرا تحفه این دست چو بر خواهر اندر ز نامه بخواند گرفتش در آغوش فرزند او کسی را که یوسف بود در کنار ناچون دل چشم و جان بد و شاد شد همچو تن بار و ان دو سال تمامی همیشه اش که بر کس در و دیده بگاشتی بخواهر فرستاد و پیغام گفت سپید جویدم چشم دیدار او کنون گر بودی زنده و را که بچه چهر یوسف شکایتش نبود دل هیچ مادر نماند بجای	در صفت سیمینه یکه آلتی بد سل بهیجا جو این نام شنیدم از خاقانی بدا گشتی در و گوهر هرگز مانده ز پیغمبران یادگار همان یون سکینه بکار آمد چو بودی رونده سکینه پیش که بد شکل او چو صندوق ششم ز پیغمبران مانده بد چندین چو تعلیم چو طلیسان و عصا همان یون بداد بر همه انبیا بهر اندر و ان پیش لشکر او مرا از همه یار و ده بگذاشتند
---	--	---	--

دل در خوشی محسوس
ز هر من چه شیه آتش درست
خوش ز نگشت دل پر
ریشیون مگر حفظ سر کند
همه مرا مسش بجا آور
چنین تحفه را هیچ کس نداشت
سبک یوسف اندر کارش نشاند
بهویدش آن بهره نگار
نیاید خود اندر ز کردن کار
چه چیرست جان او از این
چو شایان تخت و تخت بجا
که کیست از دیده بگذشت
دل و دانش ز دست بگذشت
که بادت هنر یار و فرستاد
همه خواهدم گوش گفتار او
فرستش و از زوین بنهار
بجانش جز نیستش نبود
که ز زنده زو شسته خواهد بجا
که از چاره جانش چاره بود
بدان در همه فرخی بود جمع
که آن چیز را زنده بشان
ازین چیز را بود سکینه را
نگرندی از خاندانش جدا
بر اندندی از زو پیش سپاه
بر عهده یوسفش داشتند

بویوسف چنان آرد و مند بود هم اکنون مراد را برین نیست دل آید سر و تن شکسته گفت بایست که دست و پایش زود پس آن جان شاه را آوردید در دست گرفت و شد زخم بفرستد او رنگ آن سرو را یکه گیتی آرای کشور فروز دل و هویش و جان داد کرد پس نیز چون چهره با بدید دلش با پدر سخت پیوسته بود همه مراد برکش بر پدر پدرشادمان بدید بهر پدر همه روزش از چشم نگذاشته بدینسان بختش چندگاه	که گویی گرفتار صد بند بود سیر شد نشاندیم در بهرست وز و هویش و تن شکسته گفت بر اندام او دست زد که بود بر آن سرو و سیم فرو گسترید بنزدیک یعقوب دریا شرم سپردش به یعقوب فرزند مراد را پر گنده شب سوخت نمانی و را شکر بسیار کرد دلش تن از خرمی شکفید خرد از گیتی بر و بسته بود که خروزی نه بد مهر با نشد پس شادمان هم بهر پدر بشد بر کنار و برش داد بتاسید و توفیق حکم آید	فرستاد نزد یک خواهر پیام چو در گوش خواهرش دین گفت بناچار بر جست و کرد آب گرم خود اندام او پاک چون می بود بمخدر و دل سخت آتش فروخت ببر دآن فروز زنده خوشید پدر سوئی یوسف نگو بگریه گرفتش در آغوش و بویید که از وی چنین رتی زاده باغوش بابا ند آورد دست دلش بر پدر هر بانی فروز پدر داشت اندر جهان با پس بیکجای پیوسته شد هر شاد بروزش بدی موس و شب روز جانش بد و شادگاه	که حکم خیانت بر و شد تمام همی بر و دیدش دل از تن بود بشستش سر و موی فروز زنده ولیکن آن از مهر خدایت نمود ببر اندرین خود کاغذ فروخت که گیتی بد و داشت میدرا سهی سر و خوشید بایند بهر یک هزارش فروز گشت مهر که گیتی بد و پیش دل دود ز شادی بر و خوشین راست که او را پدر بود و مادر نبود نه بد جز پدر و مادر هیچکس فروز زنده از یک که چو شاد بشست بر و بسته و جفت یک دلش بر همه شاد کامی تمام
--	--	--	--

وصفت مخمیان و رسیدن سنج و سخته بالیشان

در اخبار راوی روایت کند سبب با سخته و تیارشان نخت آدم غازت پییران دگر بود یعقوب پاکیزه دل ازان رو که او بر گناگان شنیدست هر یک مراد را سبب	بدین حال شرح حکایت کند پدیدست هر یک در اخبار که بودند از نسل او دیگران که پیوسته گریست تا سال دلش بر دقایق نگو بگریه کشادست برین قیاس	که پییران را جدا هر یک دو بودند مخمیان کردگار دو صد سال پیوسته گریخته نشند کور آدم بچندان رنگ بکورتی چهل سال بد استکبار ز باغم جهان زنده خواهم خرم	رسیدست تیار و در دایک که بدیشان فراوان گشته چو ابر بهار اشک بار نه بود که بد سال و باغ و غنچه شب روز یعقوب گریه بار گشتست در گوش بگریه
فرمانی کردن یعقوب علیه السلام			
شنیدم که یعقوب کان گم مراد را یک گاه با حبس بود	چو سخواست نهاد و در بحر خرم هنوزش بچرخد بد و ناپسود	یکه کاش بپیش آمدش سنج یکه روز یعقوب را دل سنج	ازان کار برداد و سبب وز و طبع بر مایه غرور و سبب

<p>مرآن گاه پیکر باری درشت نه بد اگر از کار یعقوب هیچ پرو گفت اگر نه لایق کرده که سوسه تو تیار خواهد رسید از آن سخت پیغام تامل فرود چه اندیشه خواهد کرد ایستادم که هر غم که باشد تو نم کشیدی همی گفتش این بدلی نذر من فراق جهان خواهد بود در پیش همی خواست غم از جهان نبرد قتل را شوی بد درون بخواب</p>	<p>مرآن بره را پیش باد کشت و گرنه نگر دی بد انسان هیچ همانا کس را میازده نه اندک کلبه یا خواهد رسید نه بد بوش دل نده تا چند روز به تیار باید همه دیدم تو انم هر در دو تیار دید نه آنگه ز حکم خدا به جهان ز دیدار آن رحمت جان بخش همی که بروی ملامت آفرین</p>	<p>اگر چه زیانش نه بد کارگر هم اندر زمان جبریل از خدا یکه قصد درگاه دادار گن گفت این داور دیده شد ناپاک همی گفت پیوسته با خوشتن ایا کاش هر غم که پیش آمد در آن یک غم دل نماند بجا که او را خود آن درد خواهد رسید بر آمد بین داستان گاه چند همی بود همواره در انتظار</p>	<p>دش داشت از بچش خنجر بیاد مغیب بر سر نهاده بسیچیدن غم بسیار گن همانندیده یعقوب را دل گوید که گوید چه خواهد رسیدن بن ز تا دیدن رو یوسف بد ازین غم بر آیم ز هر دوسای خود آن رخ و تیار خواهد شد همی بود یعقوب فرخ نرند که برگ و خوش غم آرد بهار که ده گن با کین خشم و شتاب وراد در بودی و بگیتخت از آن خواب دانش و ناکا نهان داشت از خلق یعقوب باز بدید و دینار و درو و درو همه تنگ بر سر بگیا و گاه بدیشان دید خواسته سیم زر همه چاره گشتن نداشتند یکه بر سر سوکیوان کلاه بپوشند بسیار خاک درش یکه چیز دست پروردگار در قربت خویش بر و کشاد بدین علم در بود و خوش موافق بودی بد انسان که گفتی در</p>
<p>نواب دیدن حضرت یعقوب علیه السلام</p>			
<p>بگردندی او را بفرز دش ناله و در دریا کشت میاد و بیداری این چند گاه از آن خواب آن سخن در دو چرخ خورشید بد و راز و دوستی پدر سوسه ایشان که در آورد فرزین در همه دشمنی شدند که چون کرده خواهد بفرجام کند بادشاهی و پیوسته نمودن بخوابان درش دادجو مرآن اصل تجلیل تعظیم را مرآن شخص شایسته خوب را که بودی در آن در عجب است</p>	<p>نواب دیدن یوسف علیه السلام</p>		

شبی خفته بود یوسف بر پهن بخوابی نمود آنکه خوابش نبرد نهادند سر پیش وی بر زمین پدر نیز بسیار شد در زمان چو بود دست کن نسیان بلز زید کنون بگویم که خوابم درست ولیکن نگوییم این بدید خواب همی داشت آن خواب آرد سخت ز توفیق حق کار بهرست هوش هر اسجد که دندست را بس ز شادی خورش چون گل زده پرسید و گفت ای هاجون ولیکن بشرط که با هیچکس دگر نگفت ای گرامی پدر که بر تو کی کید سازند سخت بکنید میانها بستند پاک پدر سپس چنین گفت تعبیر خواب که هر چه زود پیش تخت تو پاک جهاندار بزدان کند داری شود نیتش بر تو یکسر تمام براهم و هجاق روشن روان همین گفت تعبیر این خواب در احوال و در احوال او	در آغوش آن کار دیده پدر گل و آتش باد و آب فرید ز تقدیر حکم جهان آفرین بر و خواند نام خدای جان همانا که خواب دگر دیده که صادق بدان خوابهای جز آنکه که سر بر کشد آفتاب چنین تا محال آسمان شکفت روانم خوابان رون دید ز تقدیر جان پروردار سپاه نشاءش باندازه و تعبیر آن باز گویم بسر بگفتن بنات ترا دست رس حذر کن ازین خواب گفت چنان بگفتار آهر من شور سخت نخونید جز چاره های پاک که آگاه باش ای جان پاک باین خدمت بهویم خاک و بد بسر آن جهان اسرار و بر اهل بیت من ای یکتا که ایشان نگویند کار جهان ازین شاد شد یوسف پاک که بودند حور و جهان او	شنیدم که آن شب شب قدر بود که این اختران یازده سپهر چو آن دیده بد یوسف دین بر یوسف چنین گفت کای دلگشا چنین گفت یوسف بفرخ پدر یک خواب دیدم من ای شهر نباید شب گفت خواب چنین پراگش به یعقوب فرزند گفت که این اختر یازده سپهر چو آن خواب دیده یکایک گفت دل یوسف از تعبیر خواب پدر گفت تعبیر این خواب گو نخواهم که از گوشه آرمین بدین ده برادر که داری زن اگر همسران تو این بشوند پذیرفت یوسف فرزند بابا که آن یازده اختران تین تو باشی یکی شاه فیروزگر بیا موزست علم تعبیر خواب بدانسان که بودند آبی تو بیای تو این نگاه و عظیم شکفتا که این قصه یوسف نشاءناست بسیار زنده را	در چشمه و نه لیل البدر بود ایامه تابان خورشند مهر بلزید و از خواب بیدار گشت چو آمد دولت راز حکم خداست که آن خوابها راست بدید مهر که هرگز ندیده کسی در دنیا که خورشید باشد بزرگترین که ای باهنر یار و فرزند گفت ایامه تابان خورشند مهر پدر گشت با کام و آرام حفت همی داشت پرسیدنش را جواب بگوید که کنون هم ترا باب تو کسی بشنود این بروی زمین نگوی تو این ایای پاک تن ترا بر ده از رشک دشمن شنند که در دل نگذار آن دیده خواب نهادند پیش تو رخ بزرگین رسانی ابا قرص خورشید بر درین باب گردد دولت کامیاب که پیش از تو کردند اجدای تو که هست از تو و عظیم و حکیم نذارند جز آنکس که وصف است و راز است گفتار گوینده را
---	--	--	--

بیان کردن خواب یوسف علیه السلام نزد پادشاه

یکه سوی تحقیق بزدان نگار	که این خواب بر شد بر ما ننگ	برون شد پیش پرچم بجا	ازان خوابید و بدل خفت
--------------------------	-----------------------------	----------------------	-----------------------

دست در دل دی گنجی را ز	سبک شد بنزدیک شمعون فزاد	خلاف پدید کرد خواب نهفت	بنزدیک شمعون یکجا یک بگفت
بنایست کردن خلاف پدر	که آخر پیشانی آورد بر	پیشانی آید ز گفتار و پس	پیشانی نکرد ز ناگفته کس
مغنی تا گفتی بود چون گهر	چو گفتی شد از خاک و خوارتر	چنین گفت موبد بدان دوست	که مرغ را هم خوشی نکوست
نه بینی که مرغ که گویا شود	مر آن دل شاه جو باشد	که چاره با تا بدست آردش	پس نگردد بدان ننگدارش
چو یوسف گسسته در زلفت	مر آن خواب از ز شمعون	حسد بر دشمنی شد کینه و	هر آن شمع آفاق و نور بصر
بهر برادر سبک باز گفت	دل سپید گشت با کینه	بیگجای با هم بگفتند پاک	که باید که سازیم ویران پاک
نباید که ناگه شود باو شاه	یک برکت سوسوی کیوان کلاه	شود دخیل و باز فرانی بد	زمانان ستاند بهانان دهد
که این ننگ می بایستید	شکم های خود را باید دید	شکفت از پدر دشت باید	که مهرش بدو سخت آید همه
بر آن مهرش از زنده داد	بر یوسف دامن یامین نهاد	همه سال این هر دو ناهمی نرند	ز مادوش ایشان گرامی ترند
اگر بود این یوسف خوبتر	بناید از دیگر این گفتگوی	ز یوسف بگشتن بر زمین چون	کیشش شاهی جنگ اندرون
و گرنه هر یزدنستش کنیم	ز کنعان بدگرزین آیم	که چون از میان رفت کوه	سوی ما کند روی فرخنده
تا سوسوی ما زین نکوتر	چنین آید از دیگران شود	پس زوی شویم از گروه	و ز این ماهر جان را فلام
همی گفت بنی عباس سخن	اندر زگردن برادران	در قصد یوسف	نشدشان همی یوسف
سراخام چون گفته بدیده	ازین دشمنای یوسف	همانا بگفتند ز سر و پاگاه	بنزدیک یعقوب گسیم راه
شفاعت کنیم پیش ستان	سخنهای چربش بگویم چند	که مارا یوسف کی شاد کن	ز مارا ز تعلیمش آزاد کن
بدان تا کی سوزش بریم	بهر گوشه ساسی بگذریم	بیگجای با هم تماشا کنیم	ببازی و لهو و خوشی دم نیم
اگران کند سوسوی او دست	ازین پس به بند و زنجیر	که از جان پیش برآیم کرد	به یعقوب گوئیم گر گشت بخود

در خواست نمودن برادران از پدر بر دین یوسف را بصحرا

و گرنه ز وعده رفتند پاک	دست را بپوش و ز دل جای پا	نشستند نزد یک مشتاق پدر	سخن با سبک برگرفتند سر
ستایش گرفتند ز آغاز کار	بدان فرخی بنده کرد کار	بخوندند چندان بر آفرین	که شد خیره بپیش بر پاک دین
پس آگاه گفتندش آن پدر	کدامی مهربان باب فرخ پدر	ز پشت تو پیوسته مار ازاد	دل ما بروی و برای تو شاد
بدان ای مایون فرخ پدر	سپهر و خا آفتاب بهر	که زیر فلک بر لب دایمین	چو یوسف نباشد دگر آتش
خدایش چنان خوب و آفرید	که مهرش دل جلا عالم گردید	بهر تن بر تن مرد در اندام	بفرمان و لایش سر افکندیم
چو غم را فلک تاج بر سر	جهان از نور و شنائی دید	هر او را تو با ما بصحرای	که صحرای کنون جنت اکبر است
زمانه که برگرد پندار شویم	ز بازیدن لهو خندان شویم	بهر است گیتی هزار ناکشوی	بگما بیا راسته دشت رسو

مین با چو دیای پیروزه کمر باید ز مانی تفسیر کند	بر میانفت همه خاک و سنگ ببازی و لعل و طرب و ذم	به گلزار ماند کعبه ز ابر به تن بن گوشت دانه شکر
پدر چون ز اسباب زینسان تو گفتی سیمه بدوش امکان	محا کار دل یعقوب علیه السلام با اسباط	در کار که در خواب خود دیده بود
چندین دشان سحیح آب سخن ندارد تن خوشن دشت گوش	که آید بلا بازمان تا زمان که از دیده نگذارم او را بین	یکه کود کست این صغیر و سیر شما چون تی دشت بیرون
همه داد و تیار من هست از آن شمار دین تنای غافل بود	که غائب شود یار برش یکبار وز او نش ز هر بلا بل بود	همی ترسدم دل که گشت خوش شمار چه گویم که آن کار بود
ایا من نگونیز نگویند هیچ چو تبتند اسباط گفت پدر	ندارد بدین رای دشمنانیم	شمار جدای جهان یار بار
کرای مهران باب سنج نهاد چه بود دست مارا اگر مرده ایم	جواب گفتن اسباط یعقوب علیه السلام را	بناید چنین داستان کرد یاد
پدر هیچ نشنید گفتارشان ز پیش پدر چون بروی نمود	نا امید شدن اسباط از یعقوب علیه السلام	یک حجت است این گر گناه
بخوانند مر یوسف خواب را بگفتند یار احب جان ما	نگشت اندر و از ویارشان ببین تا ز لود استان چون	چو گشتند نومیزان گفتاری چو نیرنگ فسونگری ساختند
کلم و پیش با تو یاورده بیاتاهم سوی دشتی رویم	فرستین دران یوسف علیه السلام را	ز دل هر که مر جوی توایم
به بینی که نخچیر چون بود همه روز بازی بود کار ما	تو گوئی که با ما برادر نه ز ما نه بهر سوی بازی کنیم	یکه ای برادر دل با سحر بر بینی در و دشت ز گنبد
دل یوسف از کودکی بزرگوار بر ایشان چنین گفت با من	بختی برادران هم سردار ما تو باشی بدان هم سردار ما	بگیریم نخچیر بر میان شبانکه تراشاد باز آوریم
بباید که با دی همین داستان بخوانش نخواهم که بگذارد	سخن گفتن یوسف علیه السلام با برادران	مراویزه همزادیم گوهران
درخواست کردن برادران یوسف را و نیز درخواستن یوسف که با آنها بسیر کرد	مراویزه همزادیم گوهران گوید ای پاک دل داستان بدست شمار و بسپارد	بدین آرزو مان بگذارد که از شنید هیچ گفتار مان از گفتار او پاک خرم شدند

دگر وزیر شکم پیش پدر یک اموز یوسف بهادارش چو ایشان تو خنجرین هفتند بان آرزو نیز بر پای هفت شوم شادمانی و بازی خم بدل گفت یارب چه خواهد بد همه روز باشد دل زدرگان ببازار دول شکسته شود رضا داد رسم که میان خدیو مرآن شمع جان اسبک پیش فرخ دو چشمش یکا بر شیدیل با دلت سوی بکار گراید چه دریغا که یعقوب فرخ سیر چو جانش بدان رخسار کرد بدان نه پسر که یعقوب کرد دل پاک تان بیگان که است یکی از پی آنکه او که دست که دارید مهره برادر نگاه سخن هر چه گوید از خوشنود پنهان کش کنون از برین بد و فاسخ شد از پند و اندرز نهان کش بسیاری بآتش یوسف نه از گوهر دیگر است بن در چو کدوب یار باد بندم که یعقوب فرخ سیر	سراسر خدمت نه بادند که با بابا بد فرستادش ز هر گونه گفتن در انداختند سخنانش ز یعقوب فرزند خوا گل شادی از بلخ دولت خیم که یوسف سونی دشت خواهد شد که او را چو پیشی دید از آسمان از و کام تختی گسته شد ولیکن بدل در شکسته نخل پس پدید و اندر کنارش نشاند که دریای خون کن از وی کنای به بازی تر دل کشاید که ز تیار یک روزه بهر پسر اندر زر گردن یعقوب علیه السلام با لیسران زبان را روان کرد و گفت که در مهر یوسف دلم گم است دگر آنکه به تناسه او است ندار ایشان و را به پاره پاره کیا مهر و ز فرمانبر او شوید عمر کردن اسباط با یعقوب علیه السلام بسته شدند همان و سوگند خود بیاریم بازش بتو نمک است که با ما ز یک شاخ و از یک برست نیز و یکدیگر به یک فرخ نهاد بیاور کس جامه پاک تر	ز یوسف سخن برگرفتند باز به بند در و دشت خرم شوند همایون سیر یوسف نیکو راه چنین گفت کای شمع چغیران ز یوسف چو شنید بابا بن سخن اگر سوی شمش از تم سیکه اگر آرزو در دشت بشکنم ز ما نه در از نشیه با بودم گوای همی دادر روشن دشن بمهرش تنگ در گرفت بد و گفت چشم و چراغ ای پدر پدر تا شبانکه ماند درم ز تیار در و دفراف پسر چنین گفت کای نامداران نزدید مرا چهره جز تیرا پدر ایشان من به پیران بنو بت کشیدش یکا گشت که نام ازین هیچ چیز از شما کوزین هر چه گفتی بجا آوردم ترا سپندیده کردگار مباشن چپ او تواند و من بسوگند تاب نه شد محمد شاه پوشیدگان جامه فرزند را	بگفتند هر یک ز مانی دراز همه روز با ما به بازی بود شنیدم که حاضر بد آنجا نگاه چه باشد که اموز با همسران درخت مرادش برگد زین غمانه زن صبر و پیش اندک مراد را بناچار منعش کنم سراجام دل نرم و خست کرد که در گل نهان گشته خواهدش ولیکن غم لویدن اندر گرفت همه که خواست به صبح اگر دش جای آتش رخا جانم نبود از چهل ساله بخش خبر دش ای بر دادن پند کرد همه ریزه فرزند و یاران من نور زد دلم مهر حسن مهر او ز بهار یزدان و سوگند چند نه با رست سنگین نه چیزی دشت مرا حسته باشید رای و فنا بدانگونه خواهم که باز آید وزین پیش فرنگ را می گویم نیاید برون این نصیحت بکار روان همی دار ز اندیشه پا که باشند بکمال و مهربان پشت نه زوان سوگند بند را
---	---	--	--

نیکو

بسی خور و اینها بیاور و مرد پس آنگاه برخواست و ریش را چنین گفت کین دنیا نیست چو یوسف چنان دید بر جایگاه که سپیده باجم بجان منین نه کم گفت یوسف حدیث و نه پیش یکایک ره داشت بر دست خند بصفتی همی رفت یک گفت اه یوسف همیکه در آن تل نگاه زمانی بدان تل همی بر سپید با یوسف نشست دیده براه که آنروز او سخت بد حال بود کنون قصه یوسف مصداق بر و در ویرانه نماند در پیشش گنجد بر روی خا بد و هر یک گفت کای بد نشا نگر دیده همچو ما گام زن سینه بر و رو تا بنده روز دل گرم او در زبان سرشند بعد از همه تا خندش براه نبرد فست تا نیم راه کله بنویک و میل سکین دوید نه پایم در هست و نه دل بجا چه دید بد زین یکس و بیزان که بر من چنین کینه درشته اید	همان کوزها را بر آفتاب کرد که او بود مست بر آب امید من و یادگار نیست دل مهربان درش گفت آه خداوند غمت آسمان توین که بروی قضا کرده بدکار پیش گذشته و گذشتار بگذشتند همیکه در بر چهره یوسف نگاه همی دید تا نیم فرسنگ راه سر سپید از سختی سپیده را که آب بر شبا نگاه خود کشیده ما قصه یوسف که برادران در صحرائی بر ده باو چه کرد برین تار و آتش چه تبارید چنین تار و آتش چه تبارید یکبار گریه کرد و در کرد که بر پشت ما باشد جاگاه چو آن بد یوسف و نه چو آن گشت بدل گفت کاند ز ما نم فرار دم اند کشید و همی رفت نیز نه درمان عذر و نه سنگان در اندم بدوشنگی کار کرد زار می گردان یوسف نزد ریش فنا ده دانه آب که گفت پای که افنادان این آت میا همه شرم تان پاک نمودند	سپیدش باولا دو کرد و آفتاب با مید رویل بر باد و آو سپیدم بدست تویدار با چه تیاره خواهد رسیدن به کشته بنده او سپید نزد رفت رویل و زاریاب بدان ساعت اندر کرد و آفتاب سیک تل بدن گوشه براه چو از چشم یعقوب شد ناپدید پس آن بد غریبان نه نگاه بان همیکه در بر چهره یوسف بادل بران برین تار و آتش چه تبارید چنین تار و آتش چه تبارید یکبار گریه کرد و در کرد که بر پشت ما باشد جاگاه چو آن بد یوسف و نه چو آن گشت بدل گفت کاند ز ما نم فرار دم اند کشید و همی رفت نیز نه درمان عذر و نه سنگان در اندم بدوشنگی کار کرد زار می گردان یوسف نزد ریش فنا ده دانه آب که گفت پای که افنادان این آت میا همه شرم تان پاک نمودند	بهر یک سر آن مایه داود بدست اندر شست و یوسف ز هر یک سر او را نگه دارا چه تیار با یک کشیدن مرا که چون من ببا یکتی رو گفتش پیش اندر روشن جهان شمع یعقوب پاک گشت برافراز تل بر شد آن شون کردند که او را چنانده رسید و شش شکیب تنش با که از که از من اهر و ز باشد و در آتش گوی چهل سال بود چه جور و جفا چه آزار دید جهان پرده چشم ایشان در و را و ز خوانند و تار و آفتاب زمانی پیاده چو تل براه امیدش جهان و آن پاک نباید سخن کرد و دور و دراز نه جای سخن بدنه بای گشته نه جاسی که زنده بای گشته جهان را همه بیزنی می گشته بدو گفت جانم سوی کینه شمارانه شمرست نه پنهان دل پاک تان ای پانده ام مرا تان سپید بخواب گشته
---	--	--	--

رسیده به لاجانم ز درد و دوا چو ریش شنبید ز دایم سخن که از رخ آن مرد بیدار ز بهر چه از من میجو ای ب ترا ماهم اکنون بهر هم سر چگونه رایت از دست چنین گفت رقیب راه به سوگند خورشید جهان گفت پیاده می تا نیمه چو سگ یکی ای برادر زیزان تبر هر اگر کنی بیکانه هلاک به پنجای بر من که درانده ام هک دل بهر گم تعین کرده اگر شربت آب شرم می میگفت این می سخت خون تو گفتی شمشیر ز آبست و گل از دیو سمن مید یکسر برید به دگفت کای شاخ فرونگار زمانه کی آتش بر رخسار گرفتار شتم بهر زبان دیو بهر هم سیه که در حنار چشم تو خود گیر و شتم بیک شربت آب بر لبها نچرخد زین لب و رخ که باشی تو ای ناکس تهر مرد خور که نشان دیده بودی	نشده آرزو مند یک قطره آب تو گفتی مگر داشت کین کین در چشمش من دل بهر تو افتاد بر و آب خواه از بهر آفتاب بسوزیم بر تور و آن پدر چنان میشوی بر جهان بشار که ای غره مرد لوبه خواه گو ابرین خویش یزدان گرفت به تن در فتنه به خون درگ ز پاداش دادار گمان تبر چه پوزش بری نزد یزدان ز درگاه ناله ختری باند هلاکم بدین چیست آورده پس نایک کن جانم از تن می چو سیل بهار ز دیده بر کش از سنگ و غولاد استول دل ز رده ز دیکه خون بد بفریاد من رس دی ز بهار بدان آتش ایدر دلم را خست گسته ز من مهر گمان خست گرفتست بر من بهیچ چشم رمان روان مرا زین عذرا که بد چو دندانه مار گنج که چوید سر موی تو تا جگاه بگو تا بچشدت ام و ز آب	بیزوان که یک قطره آب مید سکین است برداشت از کین چنین گفت کای کود که تهر که از آل یعقوب بگریه اند به نیمه تا این بهر آفتاب در و پیل چون سفت آن خرم پدر با تو چنان بدینسان نهاد بهر بر زدی بند و پیمان با لبه از تشنگی خشک چنان سگ بجونی من بیکه دل بنید پدر را چه گوئی به پیش خد خو بهم اسیر و زند و دلیل بیک شربت آیم بفریاد رس بران آب چندان بیانی توان نداد آب چندالش و شام داد بر اندیش بخاری ز زدی گشت در افتاد در دست و پایش بر ز من بخت من چهره ز قیامت فرو مانده ام بیکسوی بی پناه همی بینی آئین رقیل پاک مرا جامه ترک بر دس چو شمعون غنهای بوسه بند بدو گفت کای ناکس شوم تو بر سجده خورشید و پیش تو ز ناخن و کار و پای و پس	پس از آنکه خنجر و اجم دس ز دین یک پیا نچو چار و جم بگفتار و کردار نادل فرد به پیشیت ز من هر دو بوسه که کردند سجده ترا گاه خواب شنید آن غنهای بی زور و ز بانس بدانسان تر نداد برون برده سر ز راه صواب شکم گر سینه دل باز تر من با که این نیست نزد خرد و پسند چو دعوی کند با توان یکا سب ندارم سوی شکسته و پس از تشنگی زنت خواب نفس که از کشتن من نه بینی عذاب که توان گرفتن شمارش باید بر و بهر جفا که درانده پیش شکست چو خون چهره چون رس ننگ بلا مرا یا فست ز ناله شده روی خشم سیاه که چون جامه مهر که دست چاک بیک شربت آیم خرد و س چو شیر ذرم سوی دیو سمن وید مرا خوردن خون تو هست مژد شود سعد های فلک پیش تو بدین هر دو با شیم فریاد رس
---	--	---	---

بر اندیش بخوار می و زار کشش	دشمن ابرین جفا کردش	از و نیز برید یوسف مید	از و هم سیرید بر روی مید
فرمانده بخار و کسم زده	شده کام از و پاک دام اند	چکان بر رخ زوش زین کوه	چو یاقوت بر لوح دینا گون
وز اندیشه جان از رخ و درود	بزد بیکای دی شد و لا بگرد	نهاده در رخ پیشی می زین کوه	بخواندش بر و صد هزار گون
به دگفت کاسی مایه مردی	بختی بای برین غریب غمی	کسمه زن کام و آرام و جفا	گشیت و زو تبه گشت نال
تو برین دل خوشین نرم دار	ز بهر پر آب آرم دار	چو رویش بشعون مشکو کینده	یکه سوی نردان او رید
چو اخروی و مردی کن دی	بمن خستندل آب و یکدی	از تشنگی کارم آمد بر	دل شد کفیده خلیده جگر
از و لایه بشنید لا و سبزد	مر او را بمشت بچوب لکد	بد و گفت کای ناکس بخت	شده از باغ عترت بریده خشت
سوی آب چندین چه دار کشا	تو تیار جان خور نه تیار آب	همان مادر تو خواهر مادرم	ترا هم گهرن زهر و دهرم
همی یتیم سیر و روز و فرم	سپه کرده بر ما بلا و ستم	گرفتار در دام بیمار و در	هر شکم غمسم شرح و خستار
خردشان تباست لاشان	بخوابند کشتن مرای گناه	چنین روز برین سیه کده	بماند بخور شیر و موه کرده
فراموش کرد و روی پدر	همان حمد و هم گفتگو سپید	ندانم بدیشان چه بد کرده ام	ندانم کس که شان پاز و ده
شده پیشین که برادر فراز	بسے لایه کردم نمودم نیاز	ز نردان داور چگونه رهند	هر دیشان بلا گستر و بی رهند
بدان کرد گاری که چرخ آفتاب	ستاره نمود و زمین گسترید	از بختشایش آری بدین کیسه	از آخر بفریاد عالم رسے
ازین نه برادر بهیسم پاک	بمن چنین کینه و گشت پاک	بجو اسے برادر تو در مان	نه هر دم بر آید زن جان
از تشنگی می شوم جان پاک	ز بهر خدا یکدم آبم بیار	یهود و جوار سے و لایه بید	روانش خلیده از غم و دل کفید
زبان ز دوش آتش و جگر	که دودش بر آید سوی منور	ز لش بر برادر بر انداسان	تو گفتی برین آتش بر و خست
سبک دست او بر دبا آب دست	که از در دیوسف روشن بخت	چو شمعون چنان بیبر بای	چو شیر و درم گشت خوبان
بر او دانه و داسبک جام آب	که داند که چون کرد و بخت	مرآن آبدان را بصد باره کار	بسے شور و بر خاش و تبار
بران شخم دین سو و یوسف	یکی خنجر آب گون کشید	که ازین سترش اجلای	ردان را ز نبدش بانی
یهو و اچو این دید از جاحیست	گرفتش سبک دست و بخت	پیچید و بستند از و خنجرش	لقوت گرفت آنچنان برش
بختش از دام او را چنان	که خردش میخواست کرد آن	پس نکه چنین گفت کای کم خرد	ز دانا چنین کار که دخر
چه کرد است این خور و کوب	که خواهم کردن بهر ازین جدا	هر آنکس که او را بدینان کشد	بهر و جهان خشم نردان کشد
مرانست با خشم نردان تکب	لجای پای دارم جواد نسیب	بدین بهیوده کار و این شمشیر	برایم بخشنه از خدا انبخت
نیزم من این خون کافور	بدینسان عدوی برادر و نیم	اگر شما را بخونست راسے	روانم بر سر سبزه ای خدا
همی خون من ریخت باید خست	پس آنکه یوسف تو چنان ره	یهو و اچو این داستان کرد	سیخ نه برادرش از خشم زرد

چو باید بخود راه غم بر کشاد بر خنجر شود بند جان کسوت برادیم و اما بعضیان همه بنایسته اند به پیمان نخست بناید درین کار کردن و ننگ ندانیم چه جز حدیث کلاه لکن یاده کاری با بوش باش کر یزان شود خون بجز آن که ناگه بر آید کی تیره میخ یکه چاره سازم ازین غم و پا یکی چاه کند هست شرف سیاه بر آرد ز وی مرگ ناچار و رسیدند فرجام نزدیک چاه ز هر گونه نوحه ها در گرفت ز چشمش زد خسته آمد برون که کار من از گیتی آمد بر مر آیت دوری آموختند بمرگ من اکنون ترا صبر باد که بافته برادر بیازی درم و گر جویم درین چاه جو که دارم امروزی بهمتای جان بود پاک سوگند هاشان فریخ از این که کار چنین بنیاد بدان زاری و سوگواری هم کشیدند نزدیک آن چاه	چو باید ترا این سخن کرد یاد مگر دل همی خواست که بجست بکار که کسیتیم پیمان همه دلت که چنین دری خواست سرش گفت باید کنون پر هم اکنون سرشوم او سالانه تو ای ساده دل مرد خاشاک دل می رو دادار از خوشین نفتاید و راسخین خون تیغ اگر کرده خوابید ویران پاک بیایند کاینجا بنزدیک شاه بچاه اندرون شود و در بود ای درون برگشتند غریبیدن زاری اندر گرفت کشاد از ره دیدگان کین زاری گردن یوسف علیه السلام در فراق پدر ز دیدار تو چشم من دودند جوانی و جانم شد ازین سیاه تو پنداری ای باب نیکو دل دوست تا حشر ازین که خوردند سوگند با کاران که شان نیست دل حریف در یغما دشمنان خانه سخت کشیدندش ایشان ازین چنان ستمند و چنان کسا	جدایم یک گفت کای یاده کو نخواهی شد امروزم داستان بنزدیک ما بر ویت بر ازین کار خواهی همی وی نفتاید با کردن آرد ده ما هم از کودکی عجیب بنیست که این خیره سر جد با جوی همی ره بردتان سوی کاه که دیار دار و دهلون بغال مفاجا کنده ان سر اسیر تاه هم این کشته باشد ز قتی جدا بزاری و ناید بر و کس شدند آن گره پاکتم داستان امید از دل خوشین برید پاک بنالید و بگریست بر خوشین زاری گردن یوسف علیه السلام در فراق پدر ز دیدار تو چشم من دودند جوانی و جانم شد ازین سیاه تو پنداری ای باب نیکو دل دوست تا حشر ازین که خوردند سوگند با کاران که شان نیست دل حریف در یغما دشمنان خانه سخت کشیدندش ایشان ازین چنان ستمند و چنان کسا	به تنه ای بر و در نهادند تو بانه برادر پیرن داستان نگو این سخن که گفته دیگر تو اکنون هم باز خواهی شنید کنون بر نیاید بیگونه کار که این بد نشان بدترین بجز کشتن اکنون آرد یهودا چنین گفت کین دور یکه کودکی بیگانه فرسالت بما بر از ان سنگ بار سیاه که هم خون پاشید از ده شام بر افکینش با دران چاه و یهودا چو برخوازد این داستان چو چید و یوسف دین گشت چو چید و یوسف دین گشت چنین گفت پدر و دین کسب شد امید از روی همان شمرگ من بر فرد ندانی که با من ز راه چو کرد من ای باب فریخ نه در بازیم ز دست تو اخوان من سر مداری پدر تا تو باشی مد در یغما بسوگند غم شدم همی گفت زنیسان زنها چو دزدی که خونی بود
--	---	---	---

نروسی رهایی نه میدکس غویوید یوسف دگر باره زار کسی کو بمرده فکندش کفن مکن ای برادر خرد را مشور تن کو دک خور دعوت بود که فرزند او را چنین بیگناه از وی هیچ نشود دشمن جناود دیگران هم ز دشمن شنیدم چه بر کند پیرانش فروزان شد از نو رفت چنین گفت ای داود اوران بران بنده پیر خنایش آ مرا چون می خواهی دست کن خدا با خطا بر گیرش بر آن دل من با آنکه گوی بداد همه چیز را را چه متر چه خرد مرا گر بر ویل بسپرد باب	نه جز ایزدش هیچ فریادش بناطید بر خاک ره زار و خوار کفن گیر من تو این پیرن مرا ای کفن در فکند بیگور نزدیک که عورت بر بند بود در افکند خواهی بر بند بچاه تو گفته کرد داشت کین نزد مهربان جز نبود اسکس پدید آمد آن پیکر روشنش در آن خیره شد هم زمین نگارنده بر آسمان اختران گیرش بگفتار از در گذار که بازی کنم با رفیقان بسی مسوزان بر گریه او را زار که خواهد مرا محنتی اوست خدا یا همه بر تو بایستد کنون کوهی بین بلا و عذاب	سبک جست شمعون که پیرانش چنین گفت ز نهار پیرانش کفن کن در ز مردم مرده با مگر دوان تو آئین و گردنم زیز دوان از روی من شرم مگر دوان بخواری بر سینه تنش طبایح ز دوش چند و دشنام نهر انجام پیرانش بر کشید یکی نور ز اندام آن کشت بنالید یوسف از آن مرغ چگونه که دانا و بینا تر ز بانس کی سهو گشت سخت بر ویل سبزه نر نادان سپرد خدا یا تو در دل فکندی مرا که یقین از آن کور و غمگین که جز تو خداوند پروردگار که رویتل پنجم همه بر کند	برون آرد از ناز و تنهش بمن بخش عریان گدازم عذاب نیست و رخ در بیر پیرانی دار از نسیم پدر را بدین کار آرم بجای کفن گیر پیرانش بدین برود دست بپاکی کشا شد اندام یوسف سر اسیر به پیوست ناساق غرق سرش را یکی سوی دادا کرد لگانه خداست توانا توانی خدا یا با تش مکن شوخت بر و بند و اندر زنا بر شمر که در از سپردن بانس خفا به مسکن درون آن مسکین نه پروردگار است و نه گوشت کنون سر تو بپاکی کشا
---	---	---	--

و عا و خواستگاری نمودن یوسف علیه السلام بجناب پاری می عزرا

الهی اگر در یعقوب سهو چه در آسمان چه در قهر چاه دگر باره بر لایه بیگانه جوانمردی و مهر عادت کند مکارید این چشم ناخوب را بجز بخش خالق دادگر که داند که یوسف از چون	سپردم بر ویل ز بهلول توانی ز بد داشت مارا کجا ز نیش جان گذار شن بان بدین کو دک خور رحمت کن ازین هم مسوزید یعقوب را بجز محنت و داغ در و پدر ستاره ز در دوش خون گری	من کنون سپردم به یحیی همی گفت زمینیان می بخش چنین گفت کای مهر انج زیز دوان دارنده یاد آورید شمارا چه افزونی آید از آن همی سوخت بر و دل سنگ از آن برادر بر و هیچ کس	الهی تو با شتی نمکدار من زود دیده بر چهر دینارگون مگر دید بر مصیبت کامگار خردمندی و مردی گسترید که از من سختی بر آید روان که پس محض بود و پس بیخود بر محبت نبدشان بر و تو پس
---	---	--	--

مراد را چنان مانه چاه	کشیدند نزد سیر فرار	نگندن همه خواستندش بگو	بدان نرفت چاه سیاه اندر
یوموای فرزند رادل بخشید	وزان خشم چون آتش برزخ	چو غیر ذرم جستم چون یک	خوفش سبک است در من بدست
بدان بپریان گفت کین می	بناید زبیدان چنین برزخ	نگندن چاه اندیش زنگون	ازان سخت کیش بریزد خون
کچون سرگرد و سرگردش	شود استخوان ریزه اندیش	نباید بدین ناخوشی شنش	وزین چاه باید فرو داشتش
پس آنگه آب بگذاشتن	که برودان خودش جان بدین	شمار از به کم بود اندرین	که گشته نباشید او را بکین
یکایک رسن خمد استند ازین	باشنا بپندش زدیوان	سپاهش فروخت شمشیر	بدون کرد آسیمی بازشم

در چاه انداختن برادران یوسف علیه السلام را و جبرئیل حکم حضرت عزت رسیدن

رسن را بگردن بروی دران	همی رفت در چاه ماه از دواز	دش با نگاه خدای جهان	که داند هیچ آشکار و نهان
سپرده تن و جان بفرمانی	امیدش بملطف نروان	چو در تبه چاه تاریک	شنیدم که لاوی رسن را بدید
بدان تا بخرم اندر تبه چاه	شود و بیکش خرد و گداز	خدای جهان می هبار فرد	سوی جبرئیل امین وحی کرد
که این بنده را اندران تو	بهر تبه و آب داری نگاه	بن چاه همچون کن از روشنی	کز ان محزن را نشود آسینه
بابا اندرین جای که ساو	هم چاه را کن بر از بوی مشک	بگشتگی فرش هوا از پشت	ملون جو بیتان را در دشت
برو خنک و میوه و فزوده بر	بگویش که رسن تو آید بر	سر و زوت فرو نیت چاه	و گرد دل نداری ز اندیش
لنوم ترش چاهست کانی	وزان پس ترا با دستانی	بسر تلخ تو سیرم شود	جهان از حد بیت تو آگه شود
ز مشرق بمنزب رسد آگه	که چون تو نداد گسترش	ایا باد شامی که هم	سر دین مارا تو سیر شد
بدرگر سپرده بر ویل خوش	تا زخم و درد از چاه و پیش	تو چون خوشن را سپردی	کینست یکی نامور بارش
رسانیت آنگه بفرخ پدر	بسر بر سیکه چو وی تلخ	بران ده برادرستان	بهر آنچه باید تر آید
شوند آگه این دهر از کار	که خواهی بر ایشان	ولیکن ز بار تو کست	دزان حکم را هست

نگاه داشتن جبرئیل یوسف را در چاه

سروش من بر تبه رسید	در آغوش گرفت ویران	که این شد از هم چاه	که این شد از هم چاه
امیدش نمی گشته و در دست	بزو بر یقین جان آفرین	کناده شد از چاه	کناده شد از چاه
کز ان پاک تر سنگ مردم	بر ان سنگ پاکیزه	بپسید و بسیار	بپسید و بسیار
نگه کرد یوسف بفرنگش	یکی سوی روح الامین	ندانست که او	ندانست که او
همی چهره ویرانگش نمود	بپسید و گفت ای	چه خلقی که داد	چه خلقی که داد
به پیغام یزدان زبان	منم گفت روح الامین	که پیغمبران	که پیغمبران

برادران

بداد آن رساله که آورده بود زبان برکشادش بشکر و سپاس چو بد کرده بسیار شکوه داشت بر زیش همه فرخ با بیدار هر آنکوه بود با خدای جهان که فرو دکان کشته خشت بر و لاجرم پاک یزدان فرد سما عیال را چون برایم باز مرا و خدا کردش عظیم در و میوه و آب غنیمت شنیدم که یوسف بچاه اندرون ز جان آفرین حله و مفره یافت رخش فردا رنگ را گشت شنیدم که اندر بن زوی چاه شگفت آمدن حسن یار چنانکه گرنده بود دستم بر و این سخن در زمان سه بود که بود اندران قیامتش کبر و ناز بدانسان که یوسف بداد میگوید چنین بود یوسف که میثاق داشت کنون گوش بر حال یعقوب دار چو اولاد یعقوب انش پناه باشند و آن پیرین سرسیر پدر بر سر راه بدسو گوار چو یعقوب دید آن خرد و خوش	از یوسف سرخ دیده شود شده مر سپاس راقی شد بر آورد و سه یوسف بانوا برش میوه و آب شایسته بهنگام سخنی و آسید جان در آن که کز می آتش خدش مر آن آتش گرم راست کرد گدایان قربان کشیدند باز چنین است کار خدای کرم دری بر کشاده بروی بهشت چو این شد از کید دیوگون رخش بار چون مهر و چون بناف ستاره حسن خشن ماه شست همی کرد و در آب روشن نگا که حسن خشن بد زانده پیش بدین زیم خوبی که اکنون ولیکن تضاراه هر چون خود بدین تاجه کرد آن بر و نیاز بدان خوش ثانی و آن خوش همی سرسوی آسمان بر تو	بسیجده در افتاد پیش خدای بچند آنکه دم داشت آن چنین بتن در یکی حله دیدار داشت نشسته پیش جبرئیل امین بدینگونه باشد سر انجام کار برایم را اندران جبا نگاه زد و نفع یکے بوستان آفرید دلش با خدای جهان است بر و چاه روشن شد و دلکش عیش بچاه اندرون جبرئیل خدایش را بنده زان سیر دو صد بار از آن خوش گشته بود اگر حور دیدی رخ روشش بآب اندرون صفت خوش بدل گفت باین کمال و جلال یقین آشکارا می دیدم بیا ز روز و کردگار جهان بگویم چه هنگام گفتن بود بدان پیش و فرمانگ آن هر آن کش عنایت پیدا کرد زار می کردن اسباب پیش پدر رحمت یوسف بنزد و مر زود گشتند باز چو آمدن شبانگه بر فتنه پاک شبانگه چو ایشان فراز آمدند که یوسف بداد بلا اوست	دل و جان او تضرع نما همی خواند بر کردگار آفرین که مر تار بود و در انش بفرمان داد که چرخ برین یکی دل برین و پستان کبار با غلامان لبسته بر باله وزان گسری لا اله الا الله بدین تا خدایش چه نعمت نمود بگستر و فرخ و سپید جا که دیده از و بانوا تر عدل ریا گشتن از کید بدخواه جان جهان آفرین حسن پیش فرود بجوش آمدی جان دل در رخ بر شید و یار خوشترین که کرد است از انیم و اجماع که هم سنگ خود ز بار زدی بدل قیمت خوش که تو زان دل خوشندت از من بشنود نداشت کسی قیمتش بخود همه کار بر خواست آید بجای زمانی بر و خوش دل بر کار کشیدند ریخته را انداز همه خاک بر سر همه جامه پاک همه دست جبرئیل و سر میزدند چنانکه شد جان پاکش بباد
--	---	---	---

سبک باز پرسید که گفتا چه بود نه بیم همی راحت جان تو سر اسر غولان دیده بود رفتیم یکساعت از تنی و دراندر بگاه بگذشتیم یکه سوی سپهرش کن نگاه بیاوده یکسرخون دروغ چو بخت از ایشان بخت بروی اندر افتاد آن خرد سرانجام چون شدنش چنین گفت ای پادشاه میان تو و پادشاه نشان بداد دست آورد چو باز آمدی خون فروزی دل جان من کی پسند بگفت این از درد شد چنان بود یکسان گیر چهارم دکنون زندگانی بیوسف مرا جان دل بیک درینا کوروی فرزند من درینا شکفته گل اندر درینا آن گرانمایه درینا آن فروزان درینا که او رفت و من جوانی چو گل تازه و	تقدای سپهرش به چشمت خرد چه آورد و حکم خدایت بگفتند کای بابیه سنگ بیا بر ندان شدیم و رفت کجا آگوی و بدان تابدانی نشان آوردن سپهرش خون اندر شسته کشته دم و چهره بنالیه پیغمبر کردگار به تنابر و نرفتی روان من و جان مرزین نشان بل دل و جان یعقوب سوزی که خورشید با شمع دگر باره از پیش فراقش سجان که شد کشته جهان بدان شادمان که گشت نبی او بیا و خزان که همتا نبود درینا آن لعل نشدای و شود کشته و	امید دل کام جانم کجاست بگویم کز بیم جانم بیوسف ترا فرده به بیم با هم سر یکه گرگ زبوی پس آورد دلاوی تو لغتی ز تن بدان میوشی در آمد به فریا چو از پیش چشم کنون خون او زیوسف مرا یادگار کجا باشد این من این که خواب دگر باره آن دگر چون پیش چنین مرگ درینا درینا درینا چنان درینا فروزنده درینا آن گرانمایه درینا آن پادشاه ای کامش آنم چنان	چرا او نه اندر میان همه برده صبر بر من کز گشت پرداخته این که از مالک این بود تنش خور و جان نهاد و نیز یک در و من که نماندش در هیچ ببخ اندرش بدانسان که شدی و به پس آن شفته لکونی و سخت که بجای خورشید ز جان دل دیده روان درینا بر آورد مراحت روح که بی او درینا که که پوشیده که بر مرگ با و بدی مانده بسان و
--	---	--	--

کنون مرد او سپهرین ملل از ده گرامی تراز مال و جینست چو بجان شود چشم تار یک تن بگویم که فرزندک خوشیست ز خلق تو گرگ آمد او را بخورد یهود او شمعون رو بیال آن بر آورده هر یک بچو آن و ش پدر چون بدانده پسرش گریه چنین گفت محنت رسیده پدر شمار چنین را بودن سحر است گر آنجا شمارا بدی دل بدو کرده مردمانده پیل مست که هر ده و بیدیش بدندان بداد دیدتان یوسف را بباد بگفت این پس پیرین کرد با سرا پای آن پیرین بر دست سبک باز پرسید از آن ده پسر بگویند از نو که چون بود کار زمانی همه سوی بازی شدیم یکه گرگ ناگه بدو باز خورد چنین گفت یعقوب و شون و آن چرا اند پیراهن او دست پس نخین آن پیرانش چو سید ایا کاشن گرگ را زدیده پیر یوسف نبود دست آهنگ گرگ	بچه مال اندر سر و چشم و و کاین پوشش آن غریز پیش در جزایم نباشد کفن بیارستم اندرون سپهرین مراسبه گرانایه فرزند کرد ربا بون استا خرد دیگران بجان روانش آن فتاده جز بدانگونه شان ار و خسته و ز در دل و جان آن بچه چنین گواری نمون سحر است کنون تان نراندی همه دیده دیلان ز و ز و و و و و بدر دو را خیره گرگ تنگ بداد یقه می خوش داد نگه کرد بر وی نشیب و فراز ندید آن نشان از پیر سوخته کاین شاخ غم چون بر او کرد چو بتیاره پیشک ملل از ده ز کید زمان جلا غافل بودیم ربو داز چراگاه بر دو خورد که بهوشم می خیره ماند بجان بدانسان که بر دو ختم آن گشت اگر گرگ دیرا بر نه کشید کم و بیش ز و باز پرسید ندیدست قان زده گرگ تنگ	من این سپهرین گوش افرو که تاس من بوم زنده اندر ده برم همچنان پیش یزدان بگو ببازی فرستادش سوی د خدا یا تو زان گرگ دادم نوا چو این بشنودند و بیدان ازان رو کاین گرگ گشتان شده هر ره از در و فریاد که ای شیر مردان نام آردان سیر دم بدست شما کو و خدا گر هر سد شمارا ازین همه با خردمند و رای دمی بدین داور می بدین دست مرابیدل و بی پسر کرده اید همی جست بر گزیم سوختن شگفت آمدش بود جانی خود آغا ز این مستی من به یعقوب گفتند هر دو پسر نشان ندیم یوسف بر در چو چشمش بسیار است تا خیمه که چون گرگ مر و یوسف کشید اگر بود یوسف بر نه بخت ندانم که این استان چون بدست دل پاک یعقوب را شد دست و لیکن نمود از آن پیش و	ز بجای نود شوم این سپهرین گوش افرو بسیارم این سپهرین گوش غایم برادر که ای زده نود ز چشم سرم شادمان درگ ز جان دلم این مصیبت کجا همه خوشتر بر زمین میروند که خونیده جان یوسف شد همه خوشتر از انان گشتان دیران کرد آن نیرنه مران بر دم من اندر ز با هر یک چو گویند پیش جان آفرین به کمر برادر زارید گوش بگید اتان این و خند جان جدا به یک خون من زده اید ز دست فرزند آن گزین دل به شمشیر و در گزین قضای بدین بهت چون بود که ای پاک دل کار دیده نهاده بر من جامه با به شد آن گرگ و ما پیرین تنش بر اندک آنجا بر نه بر و یوسف بر نه تنش پیرین ندانم که یوسف نهادن آن گشت هر گفتار ایشان و غمت که چون یافت یوسف با و
---	--	---	---

گرشن ل بدیشان بهرین دگر دگر گفت همچون نشان بدین برایشان هم اگر عذاب شد ازین درجی گفت با پیشتر کجا برود و او را چون خورشید همی گفت این نشان خونین بر میانان همی بود با خوشین و مشتم گشته پاک بچنان شد که آوده چغام گفتارشان نشایم اید هم اکنون همه هم اندر زمان هر ده از پیشانی بخونش سرشند و در دندتر بگفتند بیدادین گرگ کرد بخون مزور فرد کرده رنگ زبان عبادت همی گسترید چنین گفت آلی ز لای پیش بدانم که این گفتار است پرسید یعقوب از دوزبان چرا خوروی آن کام جان را چه بدیدی از من که در پیش زیوسف بدل در چنین دانه بجائی که بدیدم آن زن بدینسان چرا کردی بیخیز که تازنده ام یادگار بود چو نشیند گرگ این خندانان	که ویرا بگشتند جای نمان بدینگونه سبب ره نیاید بدین بلاز آسمان با شتاب آمد همی کرد زاری بدان پیرین چگونه تن نازک در پیش همی کرد بر پیشین رستخیز همی کند جان همی کشتن سبک بر بهانه پیشان شدند بدان گونه زشتی و کردارشان بجویم ویرا مگر در همه نهادند چون یوز بر پشت و آوردن اخوان گرگ را پیش یعقوب تن یوسف این سنگین گرگ همان خونش آوده بر چرخ بزدیک آن کو عباد آفرید باجمال و اعزاز اسامی خوش ویانه در عیون و پیراست سوال کردن یعقوب علیه السلام از گرگ مرآن آفتاب روان مرا بدینسان گسستی زیویندن که اندر جهان زنده نگداشتی چرا سوزی و تاختی زان همه مرابی روان کردی و بی بگور اندرون غمگسار بود جواب دادن گرگ به یعقوب علیه السلام	دران پیرین خون که بگشت که استادی در گم خشم کین از ایشان نماندی یکی را روان همی گفت ای اگر گنا پاک زنا و را چون در یک بدن آن گشت همی زد تن خونین بر زمین و یعقوب فرخ جوهر و سپهر که پیر این غرق در خون شده و یعقوب گفتند کای غم زده بگیر پیش تو آرمیم زود بگشتند یک محطه بر سر کران شدید یوسف را به تیر و پدر دران گرگ چاره و بیگناه زود دل و جان بپا ایستاد ز اخلاص دل مرد عار بخواند کنیم این سخن را از حجت بگو و مان سبزه را زبان بر کشاد که ای پیر فاکر نامهربان مرآن هوش جان و کار مرا و گیتی هستی برافشانده ام و زاندام او سیر کردی شکم که بار و گرانبار و فریب مگر باز یام یکم موی او شکست همه خاک اگر دگر و یعقوب آزرده دل و کار
--	--	---

بفرمان یزدان زبان بگشاد خداوند کرد دست بر احرام معاذ الله ای سایه دادگر یزدان که گردی او درین چو در گویندست می سنگرم بدو گفت یعقوب پس باز گوی چنین گفت پس اگر گانده گسار من او را بخورم ننداختن این که اولاد او نمانند و بخل اگر آوردن گرگ نزد یک من بپرسید نیز از گرگ باز شکارت چه بود است امر و چون یکه بنواگر گانده زده من از بهر آن بجای شهریار بامید آن که زنده دشت دور من باز خور دندان ده جان بدینسان کشیدند شیت مرا چو یعقوب بنیاد گرگهای بنالید چون مدگر است زار بیانگر یسیم با یکدیگر فراق بچو با تو نیست کرد فراق پس مر مرا بست کرد همه گفتند زنیسان آخته باد که او را همان زرد و تیار بود بفرمود دادند و پراطعام	چنین گفت بنیسیس باز داد تن پاک پیغمبر الله السلام پسندیده بنیسیس برتر نیز دیک او خاک بوسید سوال گردون یعقوب علیه السلام از گرگ که چون بود احوال آسمان او که پرده نذر دشتی کرد کار نماند کسین جز جهان زمین سپه شمس نرو و در دار و بزم سوال گردون یعقوب از گرگ بار دیگر که اگر شد من بپوشیده راز که آغشته چنگ و دندان بجز بدین دشت کنعان شام ده همه کردم اندر جهان گوار و زان گمان باز یا بزم گر بچاره گرفتند اندر میان جواب گردون از احوال خود نماند من بجان نذر و نماند شدن انکس باران چو بار تو بر بچو بنشین من بسپهر فراق پس مر مرا زار کرد بیگان بپا و بست کرد همه ریخت از دیده خونین همان محنت و رنج و آزار بود شکم سیر دانه دشت کاهم	بمن خست دل بدگالی مهر منخور ویم هرگز نخورم خود نه گشتم بنزد یکا فرزندان من از گویند تو بنیسیس سوال گردون یعقوب علیه السلام از گرگ مر او را کرد که گشت و کوفت کیم من که بر خلق پرده در همی بچو بنشین گفتار گرگ بدل گفت کیم از آمدید سوال گردون یعقوب از گرگ بار دیگر تو اکنون مر از دل خوشی ز تو اینچنین در گشتن جواب که از من یکی بچه گشته است نه هر دشت و هر دشتی بچو کنون نذر دشت فرزند تو ندالسم از هیچ درخاوشان جواب گردون از احوال خود چو آگاه شد که چه نماند چنین گفت کای گرگم کرده است ترا و مرا هر دو محنت زبونت فراق بچو مر از و جهان فراق بچو پیش تو بر دیک غر لوان شده که باوی هم چو یعقوب بل خسته غمزه دعا کرد و چسبید کرد کار	که از امر یزدان کی ایام نگاه اندر ایشان بنیاد ندیدم خود آن پاک و بلند نیارم بهر پیران بنیاد دل دیده و جانست چون بوی هر چه آید نرم و زرد ز من خدا کین داد آرم بدانست آثار بنیاد گرگ نباید کنون پرده شان در دریند خود پرده شوشن بران از دل من نماند شوشی که ای پاک پیغمبر کامیاب همانا بکفان شام ده است بکس نشانهای گویش همی گشتم از هر سوی آرم سرانجام گشتم ز قارشان کنون پس نیست فرمان دلش این تیار باله است ترا هجت امر و زبان کسرت مر او ترا هر دو بچو شد است پراکنده کرده است هر دو فراق پس جان من دیک نزار می خست از دیده غم غر لویا بسیار با آن دده بران گرگ دل خسته سوگوار
--	---	--	--

چنین گفت الهی بدین بزرگان پس نگار و لاد خود کرد و کرد خدا از زبان شما اگر است کنون صابری شد و دلایل گفت این زبان بگشاید بدل گفت ای دل کون بیا شبی پیشیت آید سیاه و دار یکی آتش است این زان پرسید پس گفت این حکم داد سخا به بیت اندر بلا از سود یک خانه پر خوار و در دست دران خانه یعقوب نام جزین کردی که پیش کم سگس و در دام و خوش بهانست سازد خون از فراش کس کو چو یوسف پسر گمشده زیوسف کون اندر به سخن شیر مرغ گوینده دل فرو چهارم چنان بزرگوار یکی پرنهر مرد بد باشکوه چو اندر زردان چاسار بفرمود تا کس بنماید پس بنده بشری بجا شود تا خیز و در دلو سوار باشد ندارد و گفتش بدان کار	بختی بر بچه باز من سان چنین گفت یعقوب فرخنده ولیکن شمار سوئی اور هست که در کار با صبر باشد جلیل صفت یعقوب در فراق یوسف علیه السلام هم از این بختی و محنت گذار که هرگز نخواهد شد زان که نتوان نشانده این تار ترا اندرین همه کردن نکو صبر می کنی کون که در این دران خانه در شد بهشت و نشانده از دیده خون بودی بجز نوحه ای که بیتار بودن نهاد در سو بر میگردد تا که گشتش ز خون زانده شدن پیرانم	برو این غم آسان کنی کار لکه کو نفس گشته کار تان پیدا من این تان نکوئی جهان آفرین پس بود مستعان صفت یعقوب در فراق یوسف علیه السلام ترا روز شادی آرام شد فتادی سپید با در ماندن درین بود یعقوب بنده را که این آن هست که پیش بنام کام یعقوب با سرخ شاد در اسب الا حزان تا دزدان گشت از همه کام چون پیش شب و روز با در و نوم ز بس ناله و نوحه زار زار که شن دیده زان دلی نور ز یعقوب بکیند که دیم باد	که در وی ندانم ازین مصیبت بچشم شمارشست که در تان مرا اندرین درد و غم صبر باد بدین صفت پیدا و فعل نشان بدانسان که در بازماندی شکست ترا داغ و در آمد و کام نخواهی الزان هرگز آمد بر که آمد بر و جبریل رخسار که مارده خواهم غم با تو گفت دران درد و تیار کردن نما که بدخانه خزن اندر دام ز تیار بجزان فرزند خویش زمانه بنودی نگر بسته گشتند با و چو ابر بهار روا بود حق و معذور بود که بنیاد تیار او چون قیاد فر و خواندن داستان حسن ز جنت بسنجیده بر کش خلیل یکی پرنهر مرد کاری کریم شب روز گردی مهر و شام یکی زان دو بشری دیگر بشیر دو دیدند یاد و مشکین حسن که بر شاخ سپید نوح شکفت بدان لوبشری بان داوود که بر خیز از این بادرین نشین
--	---	--	--

بیرون آمدن یوسف از قفس چاه

بدلوانم درون رفت آن پاران تو پنداشتی که سوسه بخت ز لبش رخسار آن کج پیش یکی نور پیوست از و سپهر نهادند رخ پیشی بر زمین زین پیش دادار بوسید لب بشارت ز بشری بالکاسرید سکاس مالک آمد سوی چاه علا نیست این رخ رای پیست وزان نور تابان دور جهان یکسازاده خواندش یکی بنده شیرم که از نزد آن رفت چاه که خواند یوسف رسته داشتند بگفتند با هم هم اندر زان چه شاید بد این ای این پاک دویدند بشتاب تا چاه سار بدیدند انبوه دور است بزن و یک کار که بوی رنگ برآوردند از کوه شمشیر پرسید مالک زان ده جوان مرا و ازین رخ چه فایده هم این چنین داشتمون بر مرا و اسب عیب است هر عظیم شیر در دست تابان گردانده چو بختش کردیم هر گود چاه	بر آید بخت بشری بقوت زان همی برزند و قرض رشید بدیدند در چهر و چهر خویش که نو تازه شدند نور تابنده بگفتند بروی هزار آفرین که بخشیده او نیست فریاد که نوری ز چاه اندر آمد پدید فروزنده خوشید و دید آشکار مرا زین گر انعام ترایست رسیده سر نور بر آسمان یکی مهر و ماه درخشنده خواند	چو آمد بنزد لب چاه سار نگه کرد بشری و فرخ بشیر ز چهر کشیدند او را تمام برآمد دل بر دو بنده بخت چنین گفت یوسف بدان بندگان مرا و را رسد سحره و آفرین بنیایا بینی که در جای آب بشری چنین گفت شده پدید هما کاروان شد نظاره بر ز باساکش اندر گشت گوی ز گفتار و کردار آن گران	فروزنده شد عالم از سر کنار سوی دود دیدند بدین ز چهر آدمی شمس نور و السلام زین شان هم غم و غم و غم کرای نیکبختان فرخندگان که او آفرید آسمان زمین چگونه برآمد ز چاه آفتاب بدین ماه تابان و شمس پس خیر از آن تر و رنگ بود دل هر که ماند چو بست کس که نیکبخت خدای جهان ز لبش آید تا بر آن جایگاه که از سوی آن چاه می افتد که افکند بر مشک کافور شرم که تا بدی نور از آن جایگاه بدیدند انبوه بشتافتند زده نور رخسار و چرخ خرد زین شگفتی تواند گرفت بر آورده بروی گران سخن که از چهره و نیز ز بخت خیال که دست در بان بر افرا شگفتی بدین کوهی کرد که باشد که از وی بناید چشم چو تارون فرد شد بر زمین زبان را بچری بسیار استند
--	--	---	--

بگفتند با یوسف با همسر تبرید یوسف گفتارشان پس ایستاد و سخت فرخنده نیاست گفتن که بند و نیم ولیکن بل گفت با آن خدا بهری همی گفت کای تهران شما چون شبانید و در آن بود و در جهان جانی پیدا چه باشد از تخم مهر افشاید ز دل به شما مرسانه کنم یسود از گفتار یوسف بدید دل تحت از آن نشسته خیز چنین گفت ملک سرانجام و سیدی ستانم کنون از شما مالک چنین او همچون بجا اگر میسر چه شد در بار گشت از میان که بگفتند بدانیا آن پیر و زوجه فروختند کان و آن گشت هم اندر زمان جبرئیل و جاک نمان از که کس و شکبار همانی که بودی بجا اندر تن خویش را قیمتی ساخته چو بفر و خندان بهر بند را بدان تا شود هیچ شان هوا	که کز برین چیز گوی در گفتارشان به چو کردارشان که امی تو آزاد و پابنده بگشتندیش گر بگفته ایم که همواره بودست باشد بجا خرد و در آن بهر گستران که میمن که با من کنی این ولیکن شود بهر از آن گشته ز بد مهری خوشم و کین بگفته بدشت اندرون تا شبانی بنالید و بارید و نایب بندشان از شهر بهر بانی بدان که بید جویان پی زبهار بدان تا شود و پیر از هم که هست این تجارت برافرو همه در بند زده ز زنگار نه بزد و درم کم خوده پیش سند یوسف و آن درم آباد خرد بود و خرد و دل شاد	هم اکنون پیشتر بهر اید بار بهر سید از و مالک و غم و گفت ز بندید و از بهیم آن گران تا کام گفتش یکی بنده ام از آن کس بجا بهر بان گشتاد چه باشد که اکنون نگرانی بناشد شب تیره اندر جهان مرا با شما بعد ازین جنگ نیست از از اسنان شود دل اگر بسته باید چه بنده کمر بهری بسته لایه گستر بسته بر سودای و الش پرت مرا این بنده را با عیب چنین بها جاده دارم که بدیم بسته ولیکن بجا به دریم بسته نخواهم که میباید ده درم بگفتند که نیست ازین پیش بهر ده درم قلاب و شربت بند و دل نشان سوسه و شان	بزار میت از تن روان دور ای با تو خوبی و بدی بگفت ز مالک نسب که یوسف بهمان مرا این بهر آن را سر افکنده ام بفر و یک خوان زمین بوسه داد ز دل کینه و دشمنی بر کنسید که ز در و زبانه سرانجام آن دل بهر از آن تنگ نیست مرا در پیرید همچون سربسته بفر و شما به که جاسه در بسته شان گفتار با دل خرد به کینه ز کینه انگشت و دست بناشد خرید کس در توین ندار و چنین جاها بهر کس درم از روی تو آرد بجا رضای تو جسته شود و لاجرم شمار بادی که بدی این دوست فروختند آن بوشان فروختن غرض بود بهر و شان در آمد بر یوسف نیک را که چهره در آینه خود بهترین نکو تر خودی همی زافتاب همی در اید این سخن پیش کم خط دست شان خود اندر زان بدان بهر مهر و شمشیر نهاد
آمدن جبرئیل نزد یوسف علیه السلام			
همان که کس و شکبار همانی که بودی بجا اندر تن خویش را قیمتی ساخته چو بفر و خندان بهر بند را بدان تا شود هیچ شان هوا	سلا مش و سنان از کردگار فران هست جنبه فراد آن بهای تن خویش را شنیدی بدانند آن درم چند را وزان پس بهانه یافتند بکار	چنین گفت از قوت آن آفرین بجا اندر و در چهره دیدار فروشدت اکنون بجمده در ازان ده جوان لنگار و خط ز و دوش و شمع و دوا	چنین گفت از قوت آن آفرین بجا اندر و در چهره دیدار فروشدت اکنون بجمده در ازان ده جوان لنگار و خط ز و دوش و شمع و دوا

نسخای (دو)

چنین بنوشتند که بود چون یک بنده بودان خانه زاد ولیکن بشهری غریب غنیم بودادندان خط و گفتند باز یکه آنکه بے نعل و بندگران سرویکر باشد بره اندرون چهارم بری تابان جایگاه گرفتند پیمان و دادند دست بدان تا بنید پاسبند غسل مرا و را بشین بر پیشین تن سجده کرد و دست در رانها گذاشت نهانی چنین گفت کانی بکار خدایا از آن روی بر تانم بدینسان می گفت بادل نشا بد انسان میر اندر هر شک بسانان رفتن می سازد بشد با سپهر نرد مالک سرراز مراده تو دستور تا با سیاه الکر چند بسیارم آزوده اند دم تا قیامت بر ایشان بر بشد با سپهر یوسف مهربان ندانست رفتن بر بندان با تهن درون پاوتن بکار یسود از آن جلای بیدار بود پذیره شدش زو و در بر	یسودا و شمعون سبیل دین پدر مادرش نام یوسف ندا که آن پیمها هست باو مقیم بران پسر مهر مهر مر سر نزاری تولدین بنده را کیان بود جای او بر یهودی حرن که هرگز ندانند بدین گوشه بدان تا دران شرط ناید سسی سروان تازه شمشاد چه ناخوشن بشین لباس سجده آمدش یاد از آن بجا ترازید و خود تو داری کمال بدنم کنون جزایا مقیم نه آگاه زمان جز خدای جهان که ابر بهاری بر و بر شک بر شتر سجده گویند بار چنین گفت کای مالک فخر یکه سپهر تا بر حبه راه مراد شدند و پیر و رده اند که کار من آن ایشان بود	ریا و نون و قنات و لاد و یحیا فرخنده مسر را بر بچه دم کزینده پای و در زوی کر مرا این پنج را شرط باشد چپا و اگر آگاه بدینانی بود نشستن بر خاک پاوان نهادند این شرطها بر خشت پس آن ده جوان بر چپا سا بشد مالک غره اند زمان یک بنده بوشن سینه زو وزان کبر و آن طلعت شین بچاه اندرون من خطا کرده ز نادانم عفو کن مر مرا تن و جان سپردم بحکم خدا مرا انجام آنکس که بسیار با چو یوسف بدیشک شد کار همی رفت باید شدن ناگزیر مر آن ده جوان در این گم روم روی ایشان میری از و مالک و غره در گفت	و او شیر و ستا فر گنج دلم بدان مالک غره کج کرم کرستن چو ناد و بر مرگ سپهر بگویم یک یک سپیش آن گنج که او نیست سر و سر و سر نه بالای او نیست او آن بدین شرطها مع شان بعد اگر گفتند حاسه ترار یک بنده نهاد بروی گران سپهرش بدان بنده شین پسندیده شد قیمت خوشین تن خوشین را بهما کرده ام که عفوست و عفوست به نیت و سبست به بند گشتا شدش سوی بارگاه کسان وزان پس بخواست بود بیک حاجت این بنده را که بیا ساید آگاه دل در برم بوسم سر و شین شان اندک که رکعت میدون خود بافت خرامان بدان بند و غل گران چنان بست و خوار و زار و تبا مر آن هم زبان را بر خفته دید دل خسته از دیده بیرون بفرید بسیار و شمرید سخت
چنین بنوشتند که بود چون یک بنده بودان خانه زاد ولیکن بشهری غریب غنیم بودادندان خط و گفتند باز یکه آنکه بے نعل و بندگران سرویکر باشد بره اندرون چهارم بری تابان جایگاه گرفتند پیمان و دادند دست بدان تا بنید پاسبند غسل مرا و را بشین بر پیشین تن سجده کرد و دست در رانها گذاشت نهانی چنین گفت کانی بکار خدایا از آن روی بر تانم بدینسان می گفت بادل نشا بد انسان میر اندر هر شک بسانان رفتن می سازد بشد با سپهر نرد مالک سرراز مراده تو دستور تا با سیاه الکر چند بسیارم آزوده اند دم تا قیامت بر ایشان بر بشد با سپهر یوسف مهربان ندانست رفتن بر بندان با تهن درون پاوتن بکار یسود از آن جلای بیدار بود پذیره شدش زو و در بر	یسودا و شمعون سبیل دین پدر مادرش نام یوسف ندا که آن پیمها هست باو مقیم بران پسر مهر مهر مر سر نزاری تولدین بنده را کیان بود جای او بر یهودی حرن که هرگز ندانند بدین گوشه بدان تا دران شرط ناید سسی سروان تازه شمشاد چه ناخوشن بشین لباس سجده آمدش یاد از آن بجا ترازید و خود تو داری کمال بدنم کنون جزایا مقیم نه آگاه زمان جز خدای جهان که ابر بهاری بر و بر شک بر شتر سجده گویند بار چنین گفت کای مالک فخر یکه سپهر تا بر حبه راه مراد شدند و پیر و رده اند که کار من آن ایشان بود	ریا و نون و قنات و لاد و یحیا فرخنده مسر را بر بچه دم کزینده پای و در زوی کر مرا این پنج را شرط باشد چپا و اگر آگاه بدینانی بود نشستن بر خاک پاوان نهادند این شرطها بر خشت پس آن ده جوان بر چپا سا بشد مالک غره اند زمان یک بنده بوشن سینه زو وزان کبر و آن طلعت شین بچاه اندرون من خطا کرده ز نادانم عفو کن مر مرا تن و جان سپردم بحکم خدا مرا انجام آنکس که بسیار با چو یوسف بدیشک شد کار همی رفت باید شدن ناگزیر مر آن ده جوان در این گم روم روی ایشان میری از و مالک و غره در گفت	و او شیر و ستا فر گنج دلم بدان مالک غره کج کرم کرستن چو ناد و بر مرگ سپهر بگویم یک یک سپیش آن گنج که او نیست سر و سر و سر نه بالای او نیست او آن بدین شرطها مع شان بعد اگر گفتند حاسه ترار یک بنده نهاد بروی گران سپهرش بدان بنده شین پسندیده شد قیمت خوشین تن خوشین را بهما کرده ام که عفوست و عفوست به نیت و سبست به بند گشتا شدش سوی بارگاه کسان وزان پس بخواست بود بیک حاجت این بنده را که بیا ساید آگاه دل در برم بوسم سر و شین شان اندک که رکعت میدون خود بافت خرامان بدان بند و غل گران چنان بست و خوار و زار و تبا مر آن هم زبان را بر خفته دید دل خسته از دیده بیرون بفرید بسیار و شمرید سخت

ایا کاشق ختم شدی هر دو کوه یو دای بیچاره و مستند بدیدند هم زان خود را نیاید جدا هر یکی را بر در گرفت چنین گفت یوسف ای عزیز مرست تشبیه دیوانه است بنادانی و جلم آزرده اید که پیوندا که یزدان لبست گرفتم که راه نادیده پیش فلکند یک تخم زردین کنون آسمانی چنین قضا پیر سید ازین نشان آشکارا خود آزرده هست آندل هر یک کنون عذر خواست که آن جان بدر دمن خسته و بیگانه از و هر یک که می یافتند یو دای فرزند نیک خو دل جان بخش پدر خستیم مرا یاد او چون ز مادر در بد و گفت یوسف که ای کامل تر اهرام نیست بر من روان بباد من بیکس سرزد فرو مال نشان است بر من من هر دو آن خردوان عاجز نماد شناسی و رانه پدر	نزدیکی چنین روز و اثرش همی گفت نسیان بر باک سر پای گشته گرفتار نبند پس آنکه غریب و دل اندر گرفت همه مستان و همه بهر آن که تشبیه و بند دیوانه است مرا خسته و بی پدر کرد ز یکدیگر اکنون بخواهد گشت که باز نه بنید از روز پیش که بارش فراقست تا او ختم یکه حاجتم هست سوخته شما گر گرددش روز و شوا خوا روا نیست آنکه شوش و شوش گناهی بخیزش نباشد گران غریب دلیل زنده و تباه کز و شرمساری همی یافتند همی خون چکانید ازین گفتگو به بد افشای دوزخ افروخته که نسیان نمایم برای دوزخ تو باری نه شرمسار و خجل همی دل همی در دل مرا یتیم و اسیر و تبه دل شده که داد آید از روز هفتم که شادی نخواهد بدین هرگز نه آهوشمارند از روز هفتم	چیزین بی تو از چرخین بر از آوار و خفتگان سبزه جو یوسف برین بخت بخت چنان زار گریست بر خشتین بد نسیان شما کام از دستید چنین بود کام شاق و تن و لیکن نه هنگام بند شقی است فراقی که آتش افروخته گرفتم پیش اندرون یک نفر قدم رفت و حکم قضا کرد که از من باز آید بحر و بر باز را و دل بندید بخت پس فراقی شش خسته اید بگیرد مال این ایزد دادگر همی گفت نسیان ایشان بتریزین چه باشد بختی بسیار همی گفت ای دای بایران چنان مرست شد نام در جهان همی گفت از نسیان گران خودی بسی دوستیهای گران فراش کن کن که مان هرگز هر جا که یمن یتیم و اسیر یقینان همه بخوار و عاجز بود هر آنجا که باشد کی نبند بخواه یک سبزه پیوندا	که یوسف پر دزدان بی بند و بار بجستند از خواب شوریده نشان بند زد یکم ایشان که بگریست با و زان زمین به بنید از نشان که میخواست بدیدند هم کام خوشتر که هنگام مهر و گم اشتی است که پیوندا ازان شود خست که هرگز بنید چشم پدر سروصل ماران گویا کرد در و دمن سماند سوی پدر در اهر من مساز بدین بخت اسید از شش با یک سبزه اید به تیار و تار و در و در پدر فشانند از دیدگان خون که باشد کسی از کشته شرمسار چگونه ز بیم از خدای جهان که راجا و دانه خانه نسیان دریده دلش پرده هوش مهر و لیکن قضا از بند و از دستم بدل در نگارنده کن هرگز نوازش کن او را و اندر زبیر که کشان نباشد که دشت و دشت همی دار و در دل او را غریز که پیوندا در ص باشد او را بهما
--	--	---	--

<p>سمن امروزان بی بهانه ام که دیوانگان از در محبت اند بهر آنجا که زردی به بینی در جو بینی کی روزی چای حقیق بهر آنکه کسب کسب بر پدر بجان تو که من بهر آن بود بهر سببشان چشم پدر و کرد بهر و او هر یک که بودند پاک ز ما به بداندان و شایسته اگر چند بر خورده و نشان چه برایشان نه و هر چه گریستند کسب زاری خود سر انجام یوسف بشناخته دل کشید اشتر از پیش رساربان شب تیره چون وی دیو فرزند سحر که بنگام بانگ غار چو یوسف نگه کرد آن گورید چنان گور مادر بر در گرفت از دای های گشتن سبزه غریوان همگفت کای مادم که چون زار و خوار شد چون بسبب شور بختی و سختی که دید دل ز مهرن زود برداشته سر بخت من چون نگه نسا شد ز من هیچ آزار شایع بودم</p>	<p>چنین بنیاد و سر افکند ام گرفتار بند و غم و محنت اند که باشد گرفتار غسل و توبه بگو یاد باد آن اسیر و تیم که در وی نباشد شایسته رسائی بدان سپید بخت بود چرا گشت از ایشان خدود ازین غم بس بر فشان رخسار چنان از ره جو شان گریبان حسی چنان ز فرمود نشان بنشین در جو شید نشان کن ولیکن گریستن نمیدانستند بهاندندان باده کاران خجل بر فتن در آمد پیش کاروان فرزنان ستاره ز جوی بلند</p>	<p>هر آنجا که دیوانه بنی کی من امروزان بسته دیوانه ام مر یاد کن مرا که من نیز بهم که بهر موی رشتی و بگناه بدان ساعت اندر زین کرد بگفت این پس هر کی را بعد غریوان همی شد کسب نفس از ایشان بر رخ دیو بلند که هم گشت اول از ایشان بخت چه بر بازده گوهر آبدار اگر چه چندی ز بهر دور بود چنان بود که کفای الله نشاندند آن خسته از رخسار زمین مال شد دست و پا نشانان شتر در میان دود</p>	<p>از اشتر سبک خوشتر و فکند بدان رو بنهاد بین عدو ز در ره کی سیل خون کشا بر آورد سر از خاک درین ایام و را که نه از سپهر ایام و را که نه از سپهر مرا ای تو شتر دیده شتر گاو مرا و نه بر او که بهر سپهر همه مهر و پیوند بر چرخ دند</p>	<p>به بخشای بروی بهر آنکه که از کوشش پیوند بگاید بد زدی شدیم در جهان گرفتار بوده ترین رف جان بدان مایه جان پدر شاک بهر در گرفتش بهر و وفا بهر فتن گریان گریه پس بهر جان آن کودکی مستمند ز دل شان کجی شتی بر فرو بداندان کی کان سر انجام برادر بهم آخر برادر بود قصای خدای دگر و دگر فراز پی اشتری بی مهر با و از آمد و رای شتر دل یوسف اندر رخسار غول رسیداد بر گور مادر سنان شن خویش بر گور مادر فکند خورشید بر آورد و بگریست که هر سو در پای قلم نهاد بهین آن گرامی فرخ سپهر که او را پس از تو چه آمد ازین در صحبت شد آدم در غم بجای گل آورد و خاک یکایک بدانشین و شون شد چه نیرنگ از پدر بستند</p>
--	--	--	--	---

بیشتم کشید بجای کس بگرای گرم و تن آفتاب بجا دار و آن کو در طفل با سیر و زو شب چاه بجا همان همسران باز نشاند مرا بنده کردند و بفر و خند تو ای مادر بگازادی مرا غل و بند گردن پای تو ایا داران که رفتمی گمانت چنان که نشان نه عیون بی اردم در کنار ایا مادر هر بان زینار مرا یکدم از چشم نگذاشته شکیبایی نشد فرزند ما ایا کاش اگر در دمی قضا همی شد به اندرون کاروان	نبد جز خدا هیچ فریاد کس من از تشنگی در غنا و غدا که دشنام و دشمنش بود آن فرج داوران پس اندوان مرا بر سر چاه دریافتند ابی ز تشنگی با حرم نمودند باز دگر شیر و ادسه مرا سیکشت روی دلارای من دل از حرم من برگرفتمی بدم در کنار پدر شادمان نه راحیل به شدم از خواستگار یکی بهوشی لب را بمن برگرد مرا هم در آغوش میداشته تو از من شکیبایی شدتی مرا شدی این مان جهان ازین جدا نه مالک مبد آگاه و نی ساربان	پس وز خواندند و کردند خوار چون کردی آنجا ایشان طلب چو از تشنگی حال من شد تباه چو گفتم شدم رست از رخ چاه گر زنده دزد خواندند باز بهائی من ای مهربان دوم کنون بی سبابت کی بنده ام برندم چنین بجهان سوگو بدان خوشی بود ای پدر کنونم بهین در جهان نمودم درینا که بی مادر و بی پدر همان یوسف غمگسار تو ام ز تو مهربان مادر من سپهر مرا جان بهوش روان تو ای بدینسان همگفت گریان قضا را خبر یافت از روان سپاه	فر اوان طلبا بخرند ستوار طبا بخرند ز دندیم چشم طلب برینده در انداختندم بچاه برون آواز میخ تابنده ماه برتر از تشنگی در نشاندند باز بنیاد فرزند تر ز جده در بزاری بخواری سر افکنده ام چو از احسان ارد بخت خوا کردی مراد کس را بر پدر بر ریای تیار در مانده ام چنین مانده ام ایاده و خیر و همان کو دگر شیر خوار تو ام چرا آن جدا نیست از یکدیگر دل آشکار و نهان با تو است نه آگاه از و جز جهاندار فرد که میداشت آن خسته دل آگاه
---	---	---	---

خبردار شدن غلام سیاه و آرزیدن یوسف علیه السلام را

براسته که در یوسف ندید ز یوسف دشن و در کین و دشم ازان در دهم یوسف پاک ز پیچیدن یوسف پاک دین شنیدم که یوسف برادر دگر هم اندر زان حیرت لاین که گوید چه کردگار جهان و یار بشکافتم زمین را ز هم	سر اسیر در راه واپس دید طبا بخرند ز دندیم چشم بر پیچیدن مار بر خوشن بر زید بخت آسمان زمین بنالید بر داور دادگر فرو داد از نزد جهان آفرین که آتش مبارم درین کاروان برم شان سخن کا اندرون بین	چو یک بخت راه آید و شنید چنان که در دوشین و دین دل مغزوی گشت بچان تو بهفت آسمان در خوشتر نما ز ستر دل خوشیش بار دگر رسانیدش از پاک نزدان باشان چنین و عذابم مرا که یوسف سوی کردگار	با آواز یوسف بپوشید دش جای غم گشت جان جا آب شدش دیده تاری گشت گور که او نامه در یوسف خواند سنائی نداد که دو بگست زار پس نگ چنین و دیر ایام و وطوفانی از بار آب آورم که ای داور دادگر زمیندار
--	--	---	---

عالم

قلب میا و برین قافله	که گردد از ان جان ایشان بیا	بلی هم کنون قدر فی شان شاک	که اگر شود شان از زنجیر
وزیران باد سیاه طوفان بران کاروان و حیران شدن مردمان	کاروان و نجات از دعار یوسف	که جبریل پسر دعلیه السلام	
گرفت و دریا بلز دید پاک	در افتاد بر چرخ گردان ترک	ستاره گشت چهره نهفت	جهان سر به بالا گشت
چنان تیره شد و کوهفت	که گشتند یک ستاره نهان	بر آمد بد انسان کی با سخت	کرمی بگسلاند ازین درخت
چنان بود غریب و باویر	که گفتی بر آمدی رستخیز	بر آمد یکی صعب طوفان با	بدان کاروان این گشت باد
رخ و چشم کنی هیچ رسیده نبود	از ان خاک گردان یک خسته نبود	فلند اشتران را سر اسر ز پا	نهان گشت بانگ نواد در کا
خروش اندر افتاد در کاروان	بر آمد غریب از دل ساربان	از ان ریخ و سختی شان باز	بیار ب زبان بر کشاده هم
در افتاد هر یک بروی زمین	همی که بر کرد کار آفرین	همی گشت ای دادگر زنیار	ز ماین عذاب بلاد گذار
راگربا دانسته آمد گناه	بر حمت عفو کن ای دادخوا	همی که در کس بد نیگونیاد	همی شد فرون هر زمان با
جهان را همی خواست کنند زمین	غیر داشت سودا آن عاوطن	چو شرب و ز شد و ز بیم تیره بود	دل دیواران تیرگی خیره بود
بند قرصه شمس گیتی فروز	ز شمس تیره تر بدی رنگ و ز	همان باد طوفان خاک سیاه	همی زد بر آن قافله بی پناه
شدندان اسیران سر اسر توه	از ان شور و شاد باد با آن شکوه	بر ایشان همی مگر نزدیک شد	دل دیده نو مید و تار یک شد
بندشان حامی کسے کارگر	نیامده همی خشم نیردان سیر	مزان کاروان ایش کار و برگ	نهان دناچار در لهما برگ
سراجم حیران خداوند	بدین مالک و غره الهام	که بر حست و بر کاروان نایز	کرای مردمان ایشان فی مست
کسے کرده دار و گناه عظیم	که آمد ز نیردان خدا لایم	بدین در گرفتست مار احدا	نماندست جان تن با جاک
ز مایرمان هر که دار گناه	بیاید بخوابد عفو از آنکه	بخوابد نواز من ز نیروان پاک	مگر تان رساند ز طوفان خاک
و گر نه هم اکنون با بیکان	بستنی مستان جهاندار جان	سیاه گنه کرده چو آن شنید	همان در زمان نزد مالک وید
بد و گفت کای حشر نیکو	مرا و فتاد این نمونه گناه	بدان کین نکور وی عترت	فرو حست ز اشتر بدین راه
نگرداشت آهنگ راه گرین	مرا گشت از ان جان و دل برین	شدم باز پس حستم از هر سو	زمانه دویدم ز هر سو
سراجم دیدم بر شاه راه	قناده بر افراز گور سباه	و چشمش بباران همی شکاف	ز بانفش همه نوحه و موی راند
دل کینه و گشت سخن بر و	به خشمش ز دم یک طبا سحر	چو آوردم او را بخواری کش	همش ز دخوانم همش ز نفا
به چید یک گشت و نایز	نهانی سخن گفت با رکار	هماناکه بر باغید سخت	که هم در زمان تیره شد و سخت
همانگاه بر خاست این و خاک	همانکه جهان است گشت بلار	چو مالک سخنهای زنگی شنید	مرا و رانز دیک یوسف کشید
بر یوسف چنین گفت کافی پناه	ازین گنی نشت کین باز خوا	شنیدم که از رده شتی از و	بره در طبا چنند لیس برو

تو از در و رخساره کردی و بزدل کنی دل رو از کمر چو یوسف ز مالک یساک تو از زور بند و غل نیستی از اولاد یعقوب باند شکست هر آنچه اندران قافل مرد که دیدند از و حشر و آن جزا زین چند حاجت بیاید تو بدو گفت یوسف که ای مرد خط دست اسباب و خواجه سبک مالک غره بی گفتگو ندانست کس حق خدای جهان سبک مالک غره پاکیزه کیش بمهری فرو بست برگاهت شنیدم یکبار بهر سیاه همی رفت با و به باغ خدا شب تیره آن بر پنهان عجب انداز و مردم قافل بزدل که شهر آندان نیخت که خیز ای خرمند ازاده چراغ جهان یوسف ز زین سبک آفرین کرد برادر چو یوسف دعا کردم در زان بدان ماهی آمد از آسمان ز کعب خجیر روایت کنند	فرستاد بر ما خدا این بلا پس نگه ما گستر و این بجز و بختنا لیش و راندید بچندین بلا در کما استی ازین پس شکفتیم باید گفت بزدل یوسف دویدند ز بدو یافت از عقوبت بخت که حاجات تو یکسر زین است بگفتار تو زهر گشت نوسن بدان خط غم از دل کایم بیاورد آن خط بلا و دشو که از آن چسبید بد در میان	کنون این سید را بکش ملک نیست نگزین بلا بار بار با خداست ترا من بر نیگونی زبنتم تنت نیست اندر خور این بلا ز خسار یوسف چنان رفت تو یکایک نهادند بر خاک رو چنین گفت پس مالک غره بسجده ای پس سر هر چه آید ترا جاودان عمر بایند باد که بر بیع من نیز نباشد اند ستد یوسف آنز و تو نیدوار ازین داستان چون پردا دور ساختن بند و غل از یوسف علیه السلام	یک جایگاه ساخت مانند تخت برآمد بفرمان حکم آله همی داشت سایه بران یلکر چو روز آمدی ابر بار آمد ز دل نشان هوش نشان شد فرو دادند آنجا و نهاد خست بدین رو دلال اندر آن آشوب شاید هم در زمان سکوت آب از خواست یاری ستر نظر روا کرد حاجت خدای جهان که پرده شو آن بنده را یکبار بیزدان ایمان حکایت کنند	که از نذر و مرد و هر دو ملکیت پانند این بیکنا بان بجای در خوردت این بی شام درشت ست مانند دندان این چو بست و بلند و جزو یک و نیایش گرفتند بر جان او کرای پاک دل یوسف سرفراز اگر عمر خواهی بجای آیدت همه سال می بر تو فروخته باد نهال چنین تنگ درشته اند فرو بست بر بازو و سن استوار و گریه بر گشتن ساختند یکه اشتر بختی آوردهش به نیک اختری کاروان ابراند با ستاد آن ابرناگاه شام ز تقدیر زردان جان فرین خوشا آنکه او را خدا داشت دوست بتر شادمان بدل بگردد بفرزانه یوسف چراغ بصر بازگرمال گرددت بهر پاک که گرد بر بندران رود بار بستر دل بندگان بگره به بالا و پنهان چو زنده چل بدان طاعتش بود بی شتاب که او داشت بر ایمان شاهان
---	--	--	---	--

رسولی که بدنام او یوسا	وران بطین او بود بی مونس	سبک پرده شد پیش آن سوزان	چو کوهی عظیم و بلند و دراز
ز بالایی که تخته از نورش	بیاد ز تقدیر بر رخسار	چو یوسف فراز سرش سایید	سبک جامه از خود تن کشید
یکه نوگستر زد و در جهان	که خشنده شدند و زمین را	همه شهر و همه راغ و باغ	تو گفتی که خشنده شدند چون
همه مردم مصدق آن بوم و بر	یکه نور دیدند چون نور	بماند نذران مردمان و شکفت	که عالم چه روزی شنائی گرفت
ندانسته کان فنجی از کجاست	ز روی زمین باز روی هوا	شنیدم که یوسف علیه السلام	بشست اندران آفتاب را
باید اندام بگذار و بوس	شد آن رود سربا بر مشکبوی	همه رود مشکبوی از بوی او	جهان پاک رنگش از روی او
چو تن شسته شد یوسف پاکیز	بد و حله آورد در روح الامین	ز نور خداوند پیراسته	بدان حله شد یوسف آریا
بفرود بر نور رخسار او	همی خیره شدند و رخسار او	سوی مالک آمد بدان کین تر	ز رویش فروزان از روی او
در آن حله مالک نکو بگریه	یکه نغز نافه جامه دید	که نه بود بودش و راتار نه	همه نور پیوسته ناز نه
ز یوسف سپید کین چو صیقل	ترا این من داده ام از آن	بد و گفت کین آن با تو	که فرانش به چرخ و کامون
دل مالک از کار او خیره ماند	پس نگه نمان داد آن نشد	که این کو در جنبه من با هر	بدین محزات و بدین ناله کو
بدست من دولت انداخت	ز خاک سپاهم با فرخ سخت	پس جا بگرفت برداشت با	سوی مهر شد مالک سرفراز
ز یوسف همه قهرانند گشت	در کیفیت غم ز میوه فریاد و غمت گردن	او بدیدن یوسف علیه السلام	چو باز از روزین چه کوه و چو
همی که بجایار گوید سخت	یکه داد که بر پهن شهر یار	مر آن شاه را بوا حسن بود نام	روایت من از کجاست در
که در مصروفان روزگار	که ایوان او همسر ماه بود	شبه با مال و شبه با شکوه	فلک داده ویرانم کام و نام
هر او را یک نفر دستور بود	که از ناپسند جهان دور بود	و را نام ریان ابن الولید	سپاهش چو دریا و بخش چو کوه
خداوند فریاد شای و گنج	ز گنج گرانتر جهان برینج	همه ملک خسر و ثناخوان او	بیدار و کرد و خوب و سعید
جز او کس ندید که خدا و ملک	بر و بس نکو بود رای ملک	لقب اخیان ریان فرخ غریز	خزائن همزیر فرمان او
ز اینجا نش بود موقوف بود	بحسن اندر آفاق معروف بود	بجز یوسف از جمله آدمین	چنان کسند اندران ملک
عزیز نه همت بر کوه پناه	که تابنده تر بود روش چو	زن و شوی هر دو هم خسته	کس از وی نکو تر نبود در زمین
بشاهی درون پیش سالار	ولی هر دو از بت پرستان	چو در دزد بر دست چو زبرد	سرتاج نشان بر سپر آخته
ملک آهمن بود و پیر و کیش	بدی بت نهاد و بر دوش	مر آن قوم را قبطیا خوانده ام	بدندای عجب بر سپر بت
بدینسان خبر یافت فرخ عزیز	که با مالک و غره شخصیت	غلامیست با و که گوی است	چنین نامه نامشان را نه اند
غلامی که چون چهره پیرا کند	شعاعش بر همه جا لا کند	ندیدست همتای او چو کیش	همه حسن و زیبائی و دلست
			بگو ز جور بهشت است و بس

میر چون ماست از گور آید کجا	و غایب وی مستجابست پاک	عزیز منزند چون این شنید	بدل گفت کور با بیا چرخ
غلای بدین صورت این نشان	به پیش که بجزم بود در ایکان	فرستاکس نزد مالک بگاه	بخواند و سپهر سیشل از رخ
بگفتش که ای مرد ازاد کجا	شنیدم که داری غلام نحوی	اگر من فروشی تو اورا بدار	سوی عرصه گاه آورش بدار
بدان تاسی که دیده بودم	پس آن گاه بر روی او بنگرم	من جز من آنکس که دارم	زیاده کند بنده را بر دما
که بجز من انسان که سودم	روان تو زان سودم خرم بودم	چنین گفت مالک بدو شاه	که فردا بیارم سو عرصه گاه
که فردا ز مهر و حواسم	زنم مرد را گشته باید تمس	که عیسی کی بنده بر سبا	ستاند مراد را بحسن و وفا

آوردن مالک یوسف علیه السلام را بعرض و فائز شدن عزیزانش را

زن و مرد و مرد و حوالی همه	دگر در گشتند جمله رسته	بمیدان دستور شاه آمدند	بران نامور عرصه گاه آمدند
دراز او پهنای آن بگاه	نه کم بود هیچ از دوزخ گاه	ز مردم چنان گشت میلان	که پیدانند بکرم سنگان
بیاد سبک مرد و بازار گان	پیش از ندر و یوسف میران	چو فرخنده یوسف بمیلان	فروغ از رخسای سوی کیلان
چنان فوج گرفت مرتاب	ز خسارتان بنده آن سپهر	مراد را دران پیشگاه آورد	بر تخت دستور شاه آورد
بر تخت بد منبر ساخته	خود از بهر آن کار برداشت	هر انچه برادرش برادر	بچشم هر خلق پیدا بدست
سبک رفت یوسف بر بگاه	در صفت حسن یوسف علیه السلام گوید	بر تن بر بوش حله آویشت	بتلاید چون قمره مهر و ماه
شنیدم که بد یوسف آری	حسن و ز خوبی و از خوشی	فروشته موش سیاه و در	چو باغ بهشته در آردی بشت
که آن تخلص را کشت و دبا	بصد رنگ هر ساعتی می بتا	دو صد شاخ و پیچیده و تافته	از گشته مشکین نقیب و فر
همه بند پیچ و مهر تاب خم	خمر و سیج وی عنبرین شکر	که گرد و هم جمع ازین کتاب	گرم و همه شاخا بافته
گرم بافته هر سوی موی او	چنان بود پیرامن رسو او	بگردنش طوق گوهر نگار	نشب تیره را اختر و آفتاب
بفرق سرش تاج دستور شاه	بگوهر گران بود و تابان جباه	فرو زنده از جنبشش رخسار	مرصع بیا قوت و زین عیار
در گشته تها کرده انگشته	سیک همچو زنبور کی مژگن تری	بگردنش بهر قمر گان چو تیر	چو نور خورشید را کرده چاک
دو ابرویش همچون کمانی بزه	سیه نو ز تو زش بلم شکست	چو شمع سپهری بیک چو شمع	همه حیرت زگان او چو تیر
دو رخسار او چون ماه بشت	نگارین همچون نگار بشت	دو لب بر تمانند یکدانه	همه عالم گشت به جمع
دو عارض فروزان چو سحر	شده خیره در محض طبع و سحر	قدش چون کی بر فروخت	بیاورده از حقیقت کردگار
نماند نیروی گنج و دیتیم	ز تقدیر حکم خدای مستقیم	که تا بنده خورشید بزرگان	بنور خدا اسیر بیا ستم
چو بر شد بر منبر بدین چنین	گشت از خلق شکر گوید	بچو خورشید از همه شهر و دشت	بصورتش صورت آفرین
نظاره شده صدر زهره	استخریده بر کول مردون		باندازه رنگ و برگ و دشت

دین زیر مردم گرانبار شد بدانگونه در هم افتادند نیز اگر چند از خلق بسیار مرد بدو بوحشیم و دل خنک پس همه کرد در هر پوست نگاه چه چیز است و از تخم و بیگیت باید خریدن و را چاره است زینجا چنین هیچ کدو کند زینجا نبود اندران آخن اگر چه بودی و را دیده کس که در هر چون او بند هیچ زن ازین بود کبان و زرد گن نه هر چه که مار گنج اندر است که آید گهر باز را بدست همه مردم مهر و پیر و جوان براسرارشان مطلع بدست بفرجام بنده شود سر زده چو یوسف ز منبر دران عرگاه منادی ندا کرد دم و زمان که خرد غلامی چو باغ بهشت که خرد غلامی که دو هفته ماه که خرد غلامی چو در خوشاب ولیکن دل یوسف مهربان بدان کان منادی ران گاه ازین در دیوسف نمی بگشت	چو انبوه نظاره بسیار شد که خلقان بسج جان ادین کس اندوه و تبار مرده خورد نبود آگاه از مرگ خود چکس همه دید آن آفرید آله همانامه از گوهر آدست بدین را در هیچ دنیا نیست ز بهر زینجا باید چسبید که دیدی چنان حق این حق نشانش بنوده نشین کس زده زن فزون بدید بالاد بنود آن سسی سو کافرتان که ان خاک مسکین بهنج اندر چنین بنده هرگز بنود نیست همه شان بدن همین گمان قلم رانده بدین زده نمای	بدانگونه بر هم نشسته شدند ز واده مردمان رستگار که از حرص چهره شمول چه عزیزانند و دید با آخت همی گفت بادل که چندین حال بدین صورت از آدمی کفن بجزم بدارش همچون پسر شنیدم که آن روز کانی بود که هر کس کفن زد و دیدی بگو چو از دوشیم اندر و نه خن گر از کاخ بیک و بیرون شد فرستاده بد کس بنزد و غیر بهاده مران بنده را سهر خریدش را بست صورت و عین که ای کاش این بنده بخرد که هر کس که بادل گمانی برد	که خلقان بسج میزدند و نه همانان فزون بود و در هر بندشان خود را در درگاه دل و بدوش خود باز خن کجا یافت آن کدو که خن ندیدیم هرگز نشان کس که زمینان سپهر خن بود که چندین و در مظهر بود بدان قد و بالا و آن کدو بنادیدن ز دور و نه خن بانگشت هر کس اشاره بک بدو گفت که تن چنانچه از ان رود که او به گنج و گهر چند آن کدو خوشی هر نو چیز شب روز هر روز میدید که هر یوسف پاک دل خرد بهائی تن خوشی از بسته در خشی چو تنک مهر و نحوئی و را خوبی و سر و درد و او بچو خورشید نور گل و شک سجد بر پیشانی بگفتار او مالک غره شاد همی آرزو آمد آرزو مرگ غلامش بن روز در مفرام چرخ جهان یوسف پاک اند
که ای مردم مهر و پیر و جوان که باو نماید رخ حور و بهشت نماید بر عارض و سیاه و عایش پذیرفته و مستجاب همی آتش فروخت اندر زین همه کرد و بر و نه پیش نشا کس که بند کوهی چو گشت	که خرد غلامی چو سر و سهر که خرد غلامی که نزد یک ده که خرد غلامی که از رنگ بگو منادی بدینسان همی گویاد به دیده می بخت خونین مرگ همی گفت هر ساعتی کین غلام ز در دل آرزو زبان کشاد		

بهر و نهادی ند کرد و گفت نذا انجمن کن تو اکنون را که خرد غلامی دلیلی غریب که خرد غلامی گریزنده پاک که خرد غلامی دل در شده چنین کن نه برین پاک بنوش بگیر دتر باز خواهد پس گمان زد دل پاکای کین بد و مهر با نیشتر گشت ازین شخصتین هاشم در جو تلر با بنار هاشان بدی سیم وز عزیزش میفرود دیگر هاشا همه جامه دق ز ریافته بهم سنگ هار از خود تر همش نیکوی بود و هم خوش چنان بود از روی گنج و کمر بیکبار هم سنگ در عیون عزیز اندران هم نیا ستود یکه سخت فیروزه بر بس زیادت بران هیچ بهتر نشد ز یوسف طرح بد شد سبک جبریل ادا کرد کار چنگ گفت از قول ربابه شدی موجب قیامت خوشتین نگار کن کنون خوشیتن ابا	که ای با خرد خویش با پیش که من خسته دل گویم اکنون که کس نیست مرد در داور بسب نه پاکیزه مغربش شبایست را قضای بدش دست بر نه بدان شرطهای تباهم فرو بمانی توان در مذا رب بلا ز نیکان شایسته دار کمر و حکم خدای جهان آفرین بهم سنگ ز کین پنج با سخنوار با بود در و کمر که بازار او بود تیز و روا چنان جسته شامان نایافته که از مهر روی نمادی اثر ز دولت همه کارش راسته که با دزلفهاست سودگر بگردی و پاکی ز اختر فرو که نفسش متین گنج و کمر که کس نند انست آنرا بها که جزوی کس آن سخت و نه ترا	بجا آورم و ز یک کشت هوش که خرد غلامی یتیم و اسیر که خرد غلامی حزن و نرن که خرد غلامی فتنه و سجاه که خرد غلامی غریوان دما سینا دید که انکه حسد یار سن عزیز سخن ان پاکیزه مغز خردیش میجده دم را فرو سر انجام بر یوسف دل پسند بمهر اندرون لداران نند فروزدی با هم سنگ سیم بصد بار هم سنگ دیگر قصب بدان نیز فرود دیگر حسین زنی بود قطعی و از رخ نام پدر بر پدر و کما کار شنیدم که این وجه خوب تر ز ر و جهمه متران سیر بمفرود بر آن زن بالدار و گر تاج زرین گوهر نگار زبان بسته شد ز و جها با هر	مرا باره زین نکوتر فروش که کس نیستش در جهان و تیکه که کار بدش پای بسته پند شده عقلی ناقص دل تیار فشانده بر رخ سر شک غم مرا سبب مهر باید و معجون چو شنید از و این سخنهای ناز دل بر کسی را بر سپس گو بود عزیز مهر و ربهاد و گند که با کوه و در یار پهلوز دند که بد رخ فرخ عزیز کریم که از دیدش نیده ماندی عجب که گنجش تو نگرید از مال و چیز که یزدان و داداده بد نام و کام بند مهر از وی دران و رگا بمفرود بر داد گستر عزیز بماندند هوش و آسیر دو چیز گر انایه ش بهوار که آن کس ندارد بجز شهر یار عزیز مهر مندا ز و بر دگوس مرا و ابدان مرد بگذاشتند جهان آفرین خالق رها رخ خویش میدی چو خورشید بمجهدم سیم و فروختند نماندی کس که چند است و چون
---	---	--	---

تو یاری زارخواه در اکر سلسه	که بهتر ز ما کس نیاید خدایه	ازین پس بشاه جهان گنجینه	همه صربان بند گمانت گنیم
بگفت این شد در زمان پدید	سک یوسف از منبر اندر دین	ز سراج نهاد و سرخ را بچاک	بماید در پیش یزدان پاک
زمانی همی کرد شکر و سپاس	مرکز که وصفش بند در قیاس	همه سود خساگان بر زمین	همی کرد بر دگار آفرین
هر خلق از و باز ماند شکفت	که یوسف چو آن عبادت گرفت	پس از یک زمان چون بر آورد	عزیزان رو کرد سختی نظر
دوباره از ان خوبتر گشته بود	نکویش از اندازه بگذریده بود	شگفت آمد و او را گفت ای یوسف	چو تاج من برگزینی ز سر
چرا سجده کردی بدینسان آ	بمن باز گوی ای پسندیده	بد و گفت یوسف که این تاج ز	نه از بهیوشی برگرفتم رسد
ولیکن بگردم و می بندد و آ	سجود خداوند پروردگار	گراز تار که این تاج نگرفته	بسجده درون من بیافتم
بیفتادی از تار که بگیان	بمن بشدی هر تار دل گران	سجود در از من بدان بود باز	که کردم همی شکست زان بران
که چو مندر این چنین ستم	ذلیل و خزمین غریب و زنده	بهاد و چندان که صد شهاد	ندانند کردن مراد شمار
چو شنید از وی عزیزان سخن	زداندر دلش خرمی بیخ کن	دل پاک وی شد بدلا گون شاد	که آن تاج خود بر سر نهاد
پس از خازان خود آتش میزد	همان سرخ یا قوت و مل و کهر	همان دق مصری دسار و	که همچون بهار بدش نقش بوا
همان جنم و عود و کافور مشک	فروخت بر گون خاک خشک	چو هم سنگ دواوش آن شکست	فرو داد آن مضر و زنج
بمالک چنین گفت آن کامران	که ای پاک دل در شوق و دل	سپهر تر مان آن تاج تخت	بر وکت جوان باد بهمان تخت
شنیدم که شد دست مالک داز	دست در از گردن مالک بر تاج یوسف	دست در از گردن مالک بر تاج یوسف	بزرینه تاج مکلل فرار
که برگرد از تار که آن پس	و خشک شدن می وجود او و بازید عار	و خشک شدن می وجود او و بازید عار	نند بر سر تخت زر و کهر
نیامد خدای جهان آپسند	یوسف خوشی ن گذشت نبودن از مبلغ هیچ	یوسف خوشی ن گذشت نبودن از مبلغ هیچ	جز ایافت آن مرد ناشنود
بفران یزدان شدش خشک	ز جنبش همه استخوانش سست	بیکسان و ماند خشک دران	ندانست چاره که در لیش از
فرو ماند عاجز شد از کار خویش	بترسید از ان تیره کردار خویش	پشیمان شد از دل و بدین	بجاک اندر افتاد چون بهیوش
بنالید و برگشت وزاری نمود	فراوان غم و سوگواری نمود	بدستور نشد گفت کای شکست	نه تاج بکار آید اکنون تخت
بناید مر ازین بهای هیچ چیز	مرا این نیز و کنون یک چیز	بتو باز دادم همه مال تو	که باد اهلان همه فال تو
بیوسف شفاعت کن کنون	بدان تا بخواند دعا اندک	مگر خود بکار آید این دست کن	که میکار شد مرا نسیم تن
مرا این نشان کن که بکرده ام	دل پاک یوسف بیاز رده ام	عزیزان دران کار حیران نما	سخنهای خواهش فراوان
بیوسف ز هر در بسته لا بکرد	چو دیدن تاجی آن دست برد	مگر شد و گرد بدست دست	شود هم بد انسان بود از دست
بخشید یوسف بود در زمان	دعا کرد بر خویش در زمان	چنین گفت آهی آ آ آ خویش	با اهلان خویش بهیوش
که آن بنده را دست گردانی	چنان کن بر او را که بود از	چو یوسف با خا کس و آتش	شد آن تاج من هم بهیوش

بفرمان یزدان فیر و زگر فروماند ریان یوسف چنان بمالک چنین گفت کاس پر پیر قسم خورد مالک بجان عزیز بدو گفت پس گنباشی شد کنس کوی حکم ادب بنسزد عزیز بهایون فرخنده فال	شد آن دست هم در زان کار که زنده شد و تنش نخواست ترا دوام این مال و دود و دگر اگر من ننگم سو این مال نیز بناشد کم از مایات زانچو بود سرا بخام تیار و حسرت برد بسوی خزانه فرستاد مال	ببوسید مالک دو صدر زین چنان مهر با گشت بر دوش بخواه اشتران را و بر بار کن حرام است بر من کم و بیش این چنین گفت بجهده دم بر شما چو مالک ادب را فرمود کار زمیدان سو کاخ شد شاه واک	بر آن پیر مهر یوسف پاک دین که گفتی همه کام شد حاصلش نه یکبار خود را زیان کار کن گواهیست آسمان و زمین بشد شاد و خوشنود با کامگار برادران نعمت بی شمار اها یوسف پاک پیر سید کار
---	--	--	---

آگاه نمودن عزیز زینجای از خبریدن یوسف علیه السلام

بفرز زینجای شد ز زبان چو فرزند باید نگداشتن بمی بوی شیر آمدن از دهن شنیدم کس آن روز بدقت سال همی داشت چون تن جان برومی و مصری همی داشت بکس یزدان استوارش نبود گراور است بودی اول سپهر بمی بود یوسف بنیک اختری زهر سوگرودی خوش نظر به تیار بجزش می زیسته که چندین مخو جهان در غم گرا بهر بالست این دو تاب گرا بهر نام است این دو غم پس این ناله نو چه چندین چه که دیز رنگا و فریب بیکسان بد آواز و انجام او	بدو گفت سر تابش استان و راه گرد از دیده نگذاشتن تنش بود نازک جوهر گهر چو هر دو روان بود با خطا و حال زهر کو به لب تاب و هر کو به چیز زمانی ز آغوش نگذاشته بجو خود شب روز کارش نبود گرمی ترش زو نبودی گر دل ز شکل ما سه زمانه بری ندیدی در آن جزو خیال بد شگفت آن زمان بد که گریسته بکس ساعته ناله و درد کم عزیزت بسی مهر با تر باب من از ادرت غم نیم هیچ کم غیر کو بدی در خوردن گرا که یوسف مگر که دار غم شکیب بجو درد و ناله بند کام او	سپهرم تبو این شگفت بهار پذیرفت و یزدان بیا بهر بمی تافت از مهر فرشته زینجای بیداری شاد بود مرا و از صد رنگ دیار پید و گرنه نهادم بد او را نه ار خود او بود و مادر خودش پید بد نیسان عید است یزدانگاه ولیک شب در روز گریان بد بهنگام بیداری و گاه خواب زینجای می دید و یزدان زند چنانی و چندین بکرا و کویست زهر مهر او را توانا تر ز مادر مرا بر تو بیش است زینجای پری بیکر مهر با نمیداشت گفتار و هیچ سو مرا و از خواب نه خورد و نه خا	نگهدارش از آفت روزگار که بهمانا بودش بزرگ سپهر جیش مر و قد چو سپهر که چون هچون سر و شمشاد بود همه خیزد می و زیبا برید همید و ناستار بد بشمار خودش مهربان دایه پیر بر آمد برین کس سال و ماه و نشناختن مهر بریان شد بدو نشن بودی چو نشن باب بمی داد و یزدان و روز پند چنین زاری و گریه بهر کسیت ز فرزند بروی کلان تر بناشد کس چو نو زهر سپهر همی گفت باو چنین بهر زبان که یوسف همیشه بیکال بود بر آمد برین دستان هفت سال
--	--	--	--

زینجای فر

چون چارده سال یوسف بداد چنان دان که بالغ شد و مرد نبرد و نمک من سر او بیاخت ز سر علم کرد این دشمن بهره ور خدا نیست قادر بکار اندرون همانکه علم فرودانش داد اگر باور نیست این داستان چرا که پس یوسف کامیاب ولیکن هم آخر چنان کرد یکه جای یوسف بر روز و شب چنان بود تقدیر حکم خداست و نش باز گشت از ره پاک یوسف بر عشق معشوق شد از عشق یوسف چنان برآید بیکبار از خود و خواب چنان بچ زوشاخ عشقش اگر انکار است که دراز و گر همچنان داشت پنهان همی گفت باخته دل روز ای دل تر از آرام شد ایا کاشک مالک و مخترع از آنکه که شویم من او فرید برآید بهر آنچنین نام من چه گوید زینجا بر آشوبست زینجا که از عشق یوسف همان	رسیدن یوسف علیه السلام بتاج کیان سخت در خور شد بر و اختر نیکو بخت رسانیدن ایند بگنج و گهر ولیک اکثر الناس همان ابا علم بسیار فرانش داد صفت خواب کردن یوسف علیه السلام ز پیشین اینجانب خواب که هم به یوسف یوسف بود جا یکه جای آن دلبر نوب عاشق شدن زینجا بر یوسف علیه السلام از آن پس که دیدن بچشم بدانسان اینی بروفته شد دل شادوی شد زنده شد دلش زیر بار پست شد نه با کس توانست گفتش که ز رسیدن از آنکه شود فرمانده به خیره در کارش درین شغل چون پایدار شد ترا عشق یوسف گرفتار کرد نیادری این لایح بنده که از عشق در مصر پداشوم هرگز نشناخت از بهر کس عروس غریزه و بهر آن که از شرم و اندوه بیرون	دگر گشته گشتش سرشت نکو ترین اندازه اندر گشت یکه دیگر از گهر آید ندارد بدین کسی دست هر وی به پد آنسپه حال که خوب کاری ندارد بخوان از کلام خدای جهان بسختی همگشت هم داستان برنگ باری باورنگ ماه زینجا بته کرد آفرینشان که شد پای مهر زینجا ز جا دگر گشت گشتش تر شغل که اندازه عشقش لایحی رگ چون خیری شد من لایحی مهر رشته جبرش از دست نشانیست در دل نه عشق بن و بچ وی از جهان کنه نداشت چنین می چار خوش مرا چون دین در دیار فرزنده روزت شتاب کرد بنوی ازین روز فرخنده را میان زن مرد و زنشوم سخن گویدم بهر آن کس زینجای عاشق بود نام من ز چشم شرف و زینچون برد
---	---	--

ز لیلیای فردوسی

<p>کلیسیای که گفت ز لیلیان خداوند چنان گوید در سبب عزیزش عزیز و نکودار کسل اندر جهان و سست از نو سرای در و مهر و بند و گنبد نشسته بر آسپه چو یکبارگوه همید و نوحه و نوحه چو پیچ مرادش از آن تبت و سوت در سست یا وقتاده ز پیک تضاریکی روز یوسف گناه یکه پیچت جانی بر سر همه آمد از راه کفان چو چونزدیک یوسف رسید چو جوان پای بر چرخ پیروز بنزدیک فرخنده یوسف و پیشانی کران اشتر فی زبانه بدو گفت یوسف کی رسیده ایم جوان گفت تازی نهاده زمانی چه بگفت بر سید باز عربی چنین دانش انگه جواب مراد را یکی خوب فرزند بود یکه خاک در دست بیت اخوان ز لیلی اندک دیدگان شمع ز لیلی اندر آمد غزلوان زار عربی و کس که باو بند</p>	<p>نه گاه ز یوسف مهر بان روایت چنین است از دل و دیده یکسر بود کلید خزان بدو داده بود چناندر کف یوسف پاکت بلند و نکو هیات و باشکوه که دل نشان می فرود آمد کسی که بید ز کفان کر ملاحی شدن اعرابی یوسف علیه السلام و از حال یعقوب علیه السلام خبر دار نمودن ز راه اندر آمد خوش تازه کرد دل یوسف اندر زبان کشید فرخنده بختش اندر زبان که بخیر دکان اشتر پیروز برو بیکران آفرین گستر چو دیدت فرو خفت هم در زبان بفرمان یزدان سرافکن ایم ز کفان چنین نده دایم کدامی در عرب فرخ و سرور که باز دست یعقوب فرسوده که روز و شبش بار و بلند بود ز لیلی سست گنبد و نشین دو چشمش یکبار گشت کوه نشست از رخسار سوگوار از آن در دو تیار گریانند</p>	<p>شب روز یوسف بدو و چو یوسف که باغ شد و پسر خواندی او را و بنواخته هر آنچه آمدی سوگنج او شد شنیدم که در مهنه یکدوره بمویش ز او گان سر سجده چنان راه کفان شد خبر رسید از حال یعقوب پیر یوسف علیه السلام و از حال یعقوب علیه السلام خبر دار نمودن جوان بدو بگوهر نسل عرب بامید آن کان عربی مگر سر و گردن و چشم و رخسار تو گفتی زمین پاک است چنین گفت کای حجت ایر بخاک اندرون رو کرد تو ای پسر مرد پاکه بر چو یوسف از و نام کفان چه داری ز یعقوب مسکین ولیکنش درست و زار و توان مر آن خوب فرزند اگر گزید نشست گریان همراه چو یوسف شنید آن نمون خبر بدانگونه بگریست از درد دل چو یوسف لبی انده بخون گم</p>	<p>ز تیار نادیدن روی بابا چو تنجانه چنین شد آراسته بنزدیک خود جامی بنشاختی سر اسیر بان یوسف بدست برون آمدی یوسف از بارگاه فرزون از دودگر و دگر با ز لیلی گشته و باز آمد که بر چه آمد ز تب قدر بجایست بایست انده بجای برون شد بامید یکت راه نجیش و لیر و فر و شتر لب مراد نشان دهنده پدر دو صد بار بخاک تازی لب عربی بنا کام زو درشت ز جانت بدوست دایم بدست بجد از زمین بر خیزد بگو از کجا آمد ستمگر چو باران و چشم و خون بجایست بامید بجای بماد او یعقوب کس جهان بماد دست یعقوب باداغ و در چو شب و روز از دودگر شد که از گریه شد کوه چشم پدر که از اشک چشمش ز گشت گز عربی بر سید از دودگر</p>
---	--	---	---

بدو گفت یوسف که با داغ و درد عربی ز یوسف چو شنید نام چند گفت کای یوسف هرگز بشارت بر من زد یعقوب پیر که آن که گزیده دل فروز بهر آن کین بشارت بنزدش برود چو یوسف شنید از عربی سخن که یوسف همگی کونیت ای پدر بدان ای پدر کان جوانان من چو بزدان چه هم فرست داد با سر انجام نفوذ و خفتند هم سیر غریب خرم خریدست چون بندگان شب روز گریان زارم ترا ولیکن ببادار بگذارشان بگفت این پس غامدی را بخوا بهر یوسف بیا بینم داد عربی سست زد که آفرین نمودش سبک یوسف خوشتر را شتر نشست و زبش چندان شده سختی از طاعت من بد دعا کرد یوسف هم از زبان بکنعان رسانش سبک ناگر مگر شادیش رو خندان کند هم اندر زمان با پس کرد بشش روز یکباره را برید	منم آنکه گفتند گرش بخورد بنا که اندر افتاد و شد شاگرد ز پشت رسول خدا که جهان خریدن زنده و بصیر ضریر که روشن ببرد و بشیر روز تو پیغام دادون یوسف به یعقوب علیها السلام بجو شنیدان مهربانی من گرمی تر از جهان و چشم و جگر که بستم هزار دواخوان من و درین دکان ده لی سرفراز یک بنده شتم اسیر و یتیم شدتم زخیل سرافکن گان ز دیده غم خون بیارم ترا کم بیش هرگز میانه نشاند یک راز در گوش خادم ترا بدست خود آن زهر را بدار بدان پرست سرور پاک وین بدان پرست زریستان پیش بجنبید فرخ بجنبش نهجا بخواه از جهان داور دادگر که ای دافرای روشن و کن برد سکو یعقوب مسکین ترا شکری بای فراوان کند جهان مال شد با اولو پو بهفتم سحر که بکنعان رسید	منم یوسف درد و محنت زده بشادی ببالید رخ برین هم اکنون مراد داده باد بیا بدو گویم ای دودین که بصیرت و زنی یم ادر جان پیغام دادون یوسف به یعقوب علیها السلام سبک داد پیغام و گفتش بگو باندازه هر چه دانش نام ز خانه مرا چون بدست خفتند گرفتند و باز کردند خوار بمصر کشیدند و برفتند ز تن بنده مهر با هم کنان بدان یک بیک جان آیین من که این بر سر منی ز دافرای سبک خادم آورد بخت زار چنین گفت این را ز دست بسیوسف چنین گفت پس زار عربی بدیدان بوسیدن بسیوسف چنین گفت مرد جوان که بر خیز از جای فرمان برد مرا این اشتر پاک را بیا پیش که ز دست یوسف تنش زده چو یوسف بداد و بر داشت نه زنج آرمود و نه خفت و نه خورد همیفت تا باب بیت اخوان	منم یوسف درد و محنت زده بشادی ببالید رخ برین هم اکنون مراد داده باد بیا بدو گویم ای دودین که بصیرت و زنی یم ادر جان پیغام دادون یوسف به یعقوب علیها السلام سبک داد پیغام و گفتش بگو باندازه هر چه دانش نام ز خانه مرا چون بدست خفتند گرفتند و باز کردند خوار بمصر کشیدند و برفتند ز تن بنده مهر با هم کنان بدان یک بیک جان آیین من که این بر سر منی ز دافرای سبک خادم آورد بخت زار چنین گفت این را ز دست بسیوسف چنین گفت پس زار عربی بدیدان بوسیدن بسیوسف چنین گفت مرد جوان که بر خیز از جای فرمان برد مرا این اشتر پاک را بیا پیش که ز دست یوسف تنش زده چو یوسف بداد و بر داشت نه زنج آرمود و نه خفت و نه خورد همیفت تا باب بیت اخوان
--	---	--	--

فرودخت واز و عروای بخت بزاری همی گفت یعقوب پیر عروای پوشید این گفتگوی جرماندیده یعقوب پیر بهوش آمد و گفت عروای که چه گفتی بگو از سر این داستان عروای یکی مرد بیگانه ام شدم تا بنزدیک آن شهر تنگ چو شاهان یکی مکرش خفته زین دستان تو پیر سیزد چو از من شنیدین بزاری بنزدیک یعقوب که کس یک بسیار هم گفتند و در خفتند ولیکن تواند او را اینچو پیر در گفتش با من عروای همی گفت هر بار باز که یوسف چو سیراب پیغام هنرمند یعقوب پاکیزه دین که بود آن نشان جهانگرد پس آن مرد را که در همان بد و گفت یعقوب اکنون بگو عروای یعقوب گفتش که من دعا کن اگر ایند کامگار دعا کرد و بپار کرد آفون فرودخت بر مال و بر خوسته	بشهر در سبیل الاخران که این بنده را از بلاد گیر چنین گفت کاوی پر فرزند اما دکانی آن زن بنزدیک آن زن از پیشه پس آن نگارنده زن جان ولیکن اینخواه این خاندان که ناگاه بر آمد یک بومی رنگ سرس بپیر بلند آخته که فرجام یعقوب گوی چه بود پیر دهم و سوگاری کرد بگوش خبر برای من آنکه پیر بلا جان من و خفتند که آن سر پیر بود حکم آه بپیر ششم و پیر سید هر اگر چه می شد بدیش دراز نشانیت نمود در از نام بنالید و بنهار رخ بر زمین همان بعد علامت که یعقوب که از بخت یعقوب شد و فرود زین هر چه نهایی بخورده جو بخواهم نه مال و نه جان من نشانید مرا که در کنا فرادان ببالید رخ بر زمین دلش خرم و کارش آراسته	یک کون نهاد بر دوش خبر ده مرغان گرامی پیر بجایست یوسف نفس پرده زانی بدان بهوش بود که باشی بگو از کجا آمدی عروای بیکست آن پاک را سوی مصرا قاده بدر یکسر و آن فرزند یوسف پاک را ولیکن اینچو چشمش چو منش گفت از پیر که خورد سر انجام گفتش خون یاد او بگوش که اولاد تو سیر بهر کون منده و مستمند چو شنید یعقوب گفت اراو یک باز پیر سید با آرا بشک بود یعقوب چو عروای بختید و گفتش نو همیکه پیوسته شکر آه که از حال یوسف خبر باز آ پیرام بناچار رفتن چو زبان پیش تو خفت جان یکه مرد چو فرزند نیست شنیدم که یعقوب هم زدن نداد از زدنش فرزند چنان شد که اندر رخ پیر	بدان تاجه از پیش آید بگوش که مادر ست از و یا مادر ست بمیز دوازده و نور بر دیده ام عروای برخ بر دوش تابید که یکبار هوشم زد دل بست پرسیده گفت اعرسول خدا بکاری که با بخت رفتن پیر در آمد پیر و فری و آفون دلش پر سلام و زبان پر مدد شده که در دیده ز تیار و در چو باشد بکشان ز راه گذار مرا خواهر کردند و خسته جگر ز داغ فراق تو زار و در شد بجان و روان شد خیزد همان دستان جهان گفتگو سر انجام پیر سید از آن پیر یکه شادری ز پیر سید آن بود بمالید رخ را بخت کام سیاه نشانهای انجام و آواز بر رفتنش نیز بر پای حات که این زده خوشتر جان جهان امیدم سوی هیچ دل نیست با ستاد پیش خدای جهان همان که گفت و در خود دست ندید آن توانائی و دسترس
---	---	--	--

در لایق فردوسی

بیاراست آیین گشت و درود هر آنکه بود نیکان پست بهر کرد پاکان و نیکان مود چنین آید در راست گوئی که	از آن زکر یوسف بدو داد شود بر هر که کاما پیش دست مشو مکرمان از جهاندار فرد	بنداخت چندان از آن گنج اگر نیکو آید بهر دود و بر سر هر آنکس چنین شد آیین نشان	که از آن اندازد بود و نه مر رسیدن بدان ملک پند هر او بود این جهان آن جهان
بسیه بر گل زنگسان زاندا زلیخی بر و همچنان دل شده بیاراستی روی خود هر زن پوشیدی آن جامه های تمیز	ز داغ پیر دل چراز در دوتا دلش ز آن عشق کشیده فروزان شدی چون آفتاب	بدینسان همی بهر دود و بر سر مشا زاندا شد بهر دود و بر سر دو صد جامه و زلیخا رنگارنگ	که چون شد بخت رسول نمیست و چشمش زاندا پیرایش سپید هر چو پیش
بگل بر شکسته ز عنبر زره چو سر و سهراب بر سرش مشت بنقطه چو شک کفادی و نون که در تو تیار جان نیست	ز ره چون لب عاشقان پیر بچشم بر و سحر چو دو صد جامه گشتی کای جهان	بر او گویند زانکه در دوش تن و جامه کردی ز غطر و گار نشد بهر دود و بر سر	دو صد جامه و زلیخا رنگارنگ شده روی او زلیخا چو آراسته صد بیت بنگار
بسان یکی گنبد از سیم خام بهر لطافت زبان بر کشد چو بوی چو چهره داری ذرم نخست آنکه چون سر و بر سر	در خشان خوش همچو با هم مرا جان بهر دود و بر سر سوال کرد آن زلیخی از یوسف گفت که از چه حکم میجو	ازین دور و تیار بخت نگاه شده هم که یزدان آن جمال بهر دود و بر سر	سیاه جامه گشتی و دلال نهادش بهر دود و بر سر بدو گفت کای دلیخا زاندا
تو صد بار زین جهان کوی کشاد دست بر تو در خانه گنج و گر از روی شکار آید فراوان سگوش داری و گنج	کرم تری و سبزه آهوی نبایدت بردن فی گنج سرخ ببین تا چه چیت بکار گیت	یکه چهره داری چو تانده مهر اگر گویم از دست سیر افروغ جهان هر چه فتنه روی	که شمع زین اند و آه و سهر درین خانه بهر دود و بر سر قوانی جهان که داری هر چه
مرا در اینک من آن تو ام چشم درون بر من چو بوی	پرستنده و صبران تو ام بر تن در چو جامه پسندیده	دگر آنکه باین هر نیکوئی اگر جبار خواهی دگر ز رود همه داری این سلاح و کمر	غلامان شکار افکن و کمر نگاری که باشد چو جهان جهان دو چشمش زین دود و بر سر

<p>تن پاک پیوسته دارم بنو اگر گویم جان بد جان هم کیسه را که باشد چنین گم و نام برآورد و دست خود بخود چو یوسف جان بد بر پا چنان گشت لرزان هم خدا ازین سو سیاه زلفش دل سر انجام بکشد یوسف زلف چه آیین بد را گفتم بدست اگر خواهی هم از مودن مرا تقول کنم بر خدای جهان بنر داری و بایه مهر بهر کام و نامت بجا آمد اگر نینماید کیسه بود و اگر آنکه من بند و یکم کیسه سود خاکی است تو ای بانو این نام برود بجفت این یوسف بدین گاه هم گفتم با خوشین نزار یکم تخم بد در دم کشته ام نه آیین من رد و کیش من همی گویم از کردگار جهان همی گفتم از نیکو نه نارسو پیشد گیتی بر بند سیاه اگره خیر بر بند شلوار زد</p>	<p>دل هر آن بسته دارم بنو بهر تو جان ازین آسان هم چه عذر است اگر دل ندارد بجا که برین نیاید در خسته ز دست زلفی برون برود ز دل زلفی ز دانش را نه صیحت کردن یوسف علیه السلام زلفی را چنین گفتم ای بانو که هر بدین رای بانو که بدیم که دارد دلم پای دانش بجا که او بس مرا آشکار و نهان نگو نام و هم بایه مهر عالمی که جیت بر پا آمد که دل را چنین کار فرمود سخن مرا بدو اگر رسم روان در تنم از برای تو برگرد سخنانی باطل گردد شد من تنگ بر دل جهان را که آمد مرا تیره گون روزگار در دنیا که گم شد سر رشته ام که زیدی خیره از پیش من تیرسم همه آشکار و نهان شد از فرش ز ریاضه جلا پاک بهر آن خورشید گیتی سپاه چنان دید واجب و مجرب</p>	<p>بهر سان که فرماندهی بر سرم عروس عزیزم بستان تو کنون پیش ازین دل زده بکا بجفت این تنگ اندر و شد بر که از شرم رخسار و شد چو زان همه می جو آشتی گان چو رای تبا هست و بنیاد است ازین دمی از مایه مرا فریفته نگردم بجفت را تو توئی جفت رایان بانو گاه تو جفت غریبی شای ترا ز محتاج آنی که زنیان سخن نباشد ترا واجب هیچ رسو چه کس باشد کم کار و لیوان شای بدین حکم و این داستان هم را که من مرا از چنین بچه بکنج درون فتنه و از دیده سپهر از دلم بچ شادی بکند سر و کار من بایه کودت ز بانم بر دوشه گسترده من را چه گویم چه پرگارم خاک شمع تابان بدریا کند نه منند یوسف چراغ من فروخت تا از زمین چیز</p>	<p>ترا چون بستان زلفان برم بجان دل و چشم و تن بار تو جهان را بکام و تنم گذار که بوسه بر باید زد و شکرش که داند که از شرم چون چون سر سپید چون شش دل فکشان ز گفتار و کار زلفی خجاست سخنها پیوده و نادرست ایام عشق می نمائی مرا بهر سیزم از خام که دار تو ز راهی سوی بهر آورده شاخ بهر اندرون پیشگاه ترا بهر گوی او شاخ باغ خون که با من از غیسان کنی گفتگو که سوی بانوی مهر نگاه بهر و سخن باز درون گردم ز کار که دارد در خدا گاه بهر از چوکیل باران برو در و آتش عشق یوسف فلکند که حشمت او آن مهر کسیت جواب حدیث از خدا آورد که نادرست او زین گاهم جهان را بهر درفشان فلکند بیاید شستن که خوشین برآمد بغیر و زی وادج و فر</p>
--	--	---	--

ز لیلیای نرودی

بر آورد یوسف سراز جابجای چنان بکشد پدر در دو چشم همیش بر سینه ز تیار و در دو صد حلقه از مشک گل بز یور پیار است گردنش را بر یوسف و مهر ستر دواز چنین گفت کاشی میدادین چه خیری ز تخم که داری نژاد ترا چون که طبع بلوغی ز دیدارین به شک آورد بدادی جوای که بسته بود ز هر گونه گفتی سخنها سخت من ای روشنی ز بهر چرا روانم هوای تو جویدم دگر آنکه گفتی که من بنده ام تو فرزند اوئی و جان من ز آغاز تا دیده ام چهر تو بامید آن تا جوای بهار همی دگر از من پر خود دینی که از آنموده سخن گسری کنون دلبر گفت من کارکن چو یوسف شنید آن سخنها نگه دار من بنده را زین گناه پناه هم توئی گوشتارم توئی هر چنگال آن بندش و دین	اول و جان می از نرودی دلش سینه در روان گویا که یوسف چه مهربان کرد ز خنجر خورشید بر غل نهاد ز ریافت جامه تنفش را دگر باره زاری کردن ز لیلیای نرودی یوسف نکو تر ز خورشید ز نرودی نه از آنش و آب از خاک و با دلت را سوی مهر من می ز عشقم چه سنگ اشک کرد بگفته حدیثی که بگفته بود سراجمش این گفتی آفرین ممن بایدم از مودن ترا دلم سوی مهر تو بودم بفرمان پذیری سرفکنده ام فروزان چراغ روان من شدستم بر ستند محرو منت بر خورم از توای شهر با فروخته خواهی هم ز یوسف که از ترسکاری حدیث آوری دلت را بدین مهربان یار کن که دل را می کرد خالی زین نده دیو را بر دلم دستگاه از ابلیس بر نیز گارم توئی بر و نام عاشقی سور کن	همیش بخت خفته روان نرودی ز لیلیا همیدون همیش شید از نو پیار است دیدار تویش سینه ز کشش را ز نورنگ آد سند منقش معطر بچشم بشقی گل از روان و من اگر زین چهار چوبای و ما بسادل که از زودی نیست مرا با چنین حسن چندین جا به پیوده گویم نسیب سختی که گزازی مرا از ماسه اگر نیست مهر مرا محرو نگه کن که چون من گرفتار عزیزیت بفرزند خوانده ام بجان توای سر و خورشید با چو جان دل خویش بر در شدی سبز و نیکو یار آمد بهانه می جوی از هر در مکن راه روایت نرم دار مرا باش بر خور زین در جهان بر آورد سر و سرخ بلند مکن با چه نام و نشان مرا خدا یا نظر کن برین دل کی چو آن گفته بد یوسف پاک کن	نگوئی که بدیده بر نرودی نیار و دیکخت دیده ام ز خورشید بفرود خمار تو بجاد و از آن هر دو نیک باید دگر باره آن شوخ چشم ز شد و شک گوهر آورد با شکفته بهار و دل جان من ز مان ز ستخیم از هوا بساطع شایان سوسن نخوای حدیثی است سر و دلی سخنهای ناخوش در انداخت که دار و دلم با دانش بجا بنودی دلم بنده چهر تو خداوندی و من پیوسته حدیثیت بفرزند زانده ام بهر توای بوستان بهار به بالا سر و سوسن کریمت روان را و جان را بکار آمد نداری برین پرده آید سر مرا پیش زین آب آرم دار شب روز کامل خوشی چنین گفت کای پاک نیک پسند هر نیز جان و روان مرا بهشتی بر جان من آید ایا خالی آسمان و زمین
---	--	--	---

در روز نرودی

زینجامی و شستن گفت باز
 تو ای زن همه است کی بجز
 که اگر حوریان بر تو چشم دارند
 ز خشت آفتاب همه نیست
 سبزه زلف و شمع آئین و نور
 اگر با تو بنویسد چه بیم برین
 رضای خدای جهان آرد
 بگفت این سخن بنی آن کار
 از اجاز تو سوخته خنده دید
 ز لبش که بر جان او شیرین
 غریبان همی باو بس گفت
 ز نادیدن تو پیش رخ زویش
 اگر نیستی روی چو ناز
 و اگر آید چو آن راز پس بشنود
 بدان تا بهر تشویش
 بهر گفت از نسیان کرد
 شبانکه که در صبح بیاورد
 اگر چند او مرانی نداشت
 چو پیرهن بجاخ اندر آید
 زینجا پذیره شدن و ستاد
 نمودش بسی با پلوی و مهر
 بگفت ز ناگاهش بر گوشت
 ز مغرب بر زیر پهن آید
 چو از باغ سر بر آرد مهر
 بر رخ چو گفت کاشی لاف
 زینجا

جواب گفتن یوسف علیه السلام ز لیلی را	مگر از روی را بهی سبزه
چو شاداب سرخ و چو دشت آ	عشق است همه خطبه بریکه کند
ولیکن من ای بانوی بانو	چنان را بهیو چشم و دل سست
رفعی جان داور داور	خداوند خویش هر دوین بخت
تو پسند بر من کار من	چیز و جهان را ریزان زین
مرا بود یار گیسوم ترا	باز ملک هفت جهان زین
همه روز گردید در که دوست	برامون بیرون بخت فرا
پس زاری و پیکان ناله کرد	ز دل خون ز گیسوم گستر
سخنهای یوسف چو دیدان نگاه	زبان جوانی لوش میگشت
همه روز بد باغ و بوغ رنگ	همه داشت آن را ز دوست
همی گفت ای کاش باز میختم	سرشکش فزون بر دم سست
کیک آنکه می شنود گفت من	همی دیدی مهر دل بند او
ز دیدار من دو دیگر دریغ	بخشم از برم تند بیرون رو
دلم در پلانا نشکبدا شود	شوند آنکه از کار من اجتناب
چنین بد مهر و زنا وقت شب	بسی که در خون از دگر گیسوم
که باز نشه همچون کی گشت	زهرش هر کج خشنود گشت
ولیکن جز او دلپذیرش نبود	بجز درد و جز دل گرانی نداشت
همه آخر جز او دلپذیرش نبود	ز رویش نیلچا بسی شاد گشت
بیاورد و بخت بنشانش	نوازیش کرد پیش از شما
فرودش بسو عشق و قمار دل	همه دیدش آن لفریبا چه
بخفتند هر یک با رامگاه	چنان شده از بر دامن در
دگر باره زاری کردن ز لیلیا نزد یوسف	

که ای بانوی پیرهنم فرزان
نکوئی و کجی و غیج و دلال
تیر از جیدان غریب و یان کز راه
نباشم بدین کار عیثان
ز پیوند تو برتر است ای سیم بر
بهر درجه جسم تو ای دربار
بر گنج هم از تو دهم و او را
بهر گوشه دشت نخل بهشت
کنار از دوزخس پیراز لاله کرد
همینک دوش اندر دل دیده کا
دشمنک عالم رو گشته تنگ
ز فی سبی یوسف ز پیش چشم
نگرددی را او خفت من
ز من دیدن لیش در درین
بر سوا بیم نام پیدا شو
ز اینجا به پیکر نوش اب
که سیراب گرد ز ابر بهار
از تویم خط گزیرش نبود
از تویم خط گزیرش نبود
ملطف لب کرد و بنوختش
کز آن تر لبه شد و را بادل
چنین تا بر پیود خورشید راه
بشرق شد از سوخ خورشید
چو درخشان از گل نشست
بش تویی

روان در تن من برای تو عشق تو اسیر لب و لعل من اگر با تو روزی کنم گفت و گو مکن ماه رو یا دین یاد کرد چون مهر بان جفت مشوق تو گرد دل نمی سوی گفتا ز ز کشور به کشور سپاهت بود تو باشی عزیز و بوم من زنت نیایب من یار شایسته تر اگر کار من از تو گردد پدید هم اندر زمان باز دوش جزا دوره بر من این ستار بانه مرا نیست آزا خوشم عزیز معاذ الله ای بانوی پارسا بنامد سپهر پاک و قشع منور تو توانی این گردن بکس اگر گرد و آگاه فستخ عزیز بکاری چو دوست بایکشد همان مادی کن که کردی گر اغاز این ستان خورش بود مرا تو بخش یا محفل این جهانش ز تو تیره و تنگ شد همچو بود خبر مرده باخ و دود چو بگذشت بر دهنه سال سینک روز در گوشه خندم	دل منده خاکبای تو است چشم است جویان چشم من نمایم ترالین دل مهر چو که از من آو و عشق تو گردد بخواری همین دوزاری مد شوی یکدل یار و محو از من فلک زیر پر کلاه است بود بر پیوند چشم و دل شربت بخوبی و اورنگ بایسته جهان را بدست تو بایکشد همین نامه بر من مرده خواند بجز لطف بر من نکرد دست که من این کنم بازین بادشا که باشد بچایسته پدر باو ندارد درین استان ترس نماند ز ما ز ش یک تن بهین که از شاه ویزدان بایکشد چرا کرد میتاره کردی همی سر انجام این بیشک تیش بود که دانا و دنیا ست جان کن کل مسخ او و عفران نگشد دلش سخت گرم و دوش سخت سرد نماندش تن کام و آرد حال زنگی بگی رسیده اندر من	از آغاز تا من ترا دین ام ازین در چشم ازان در عین تو از شرم می شخ چون شخ کنون نرم کرد آن لی سخت که مهتم تر من کنی نو درخت ز هر گونه نیرنگ و منسون کنم بر و سجده و شوق تاج ترا مکن یوسفان بنوین و ستان که سر مایه روشتانی منم چو یوسف شنید آن سخن خفا مراد بدین ستان نیست به پاداش نیکه چرا بکشم بجنا صبر عزیزان سپهر در آنکه گفته که شاه است کم رضای خدای جهان کنین ازان سو بوششم هم که مراد داشته و به پرورده یکه کرد زمینان بکام کرد اگر پیش ازین پند انوسون کنی ز یوسف زینبافرو ماند باز همی بد شرب روز گریان زار سه سال اندرین روختی گشت بر و چشمت روز تار یکشد همی که دلفریز بایام خوشتر	نه از دل بکام نه از دیده ام درش کندم بسی و در نیش من آفتاب سیر و شخ طبایخه عزین دین بخت را که باشد بر و بار من تاج شخ ترا شاه مصر چایون کنم شود بنده در تحت علاج ترا ومی شاد گردان کم را عیان کلید در گنج شایسته منم ازان سیم بکایت ماه و شاد چنین گفت کای باکو کایا روانم بدین رای نیست اگر بدکم بر تن خود کس که هرگز نخواهد مرا جز سپر خداوند تاج و سپاهت کم نیابند در کارهای چنین وزین بودیم شمشیر شاه بهر و حسد و یاد کرده که فردا شود مانخ از تنه فر نیارم من این کرد هر چو کن که از وی همی کار نگرفت ساز نگردش همی راز خود آشکار که بازاری و ناله بدنام و چا بدیوانگی سخت نزدیک شد بر او خوشیش و مراد پیش
--	--	---	---

همی گفت چه بر من و چه بر من دل را نماندست یک قطره خون سرسالست تا دارم خوشه ام همی گفت با خوشی نه از در قضا را سیکه دایه سال خود در ادب حقیقت خود و غریب دل دایه هم در زمان خیره پرسید از آن سر و خوشید با فردان روان چنان از رایت بگو از که یا از چه آورده تواند مگر چاره ساختن پس از شکم و دیر را کرد ز مادر مرا مهربان تر توئی بدان ای گرامی تر از مادر از آنکه که یوسف به مهر داشت چنان عشق او بر تن بست چه تیرست که چرخ پیرانده دل جهان من هر دو دوست بجو بدمی پای او کام من همی گویدم از خدای جهان فردمانده ام خیره و کار خوش چرخه که علت بود چرخ که در عشق وی زار و زلیم شگفتش بیاد که یوسف بچهر سراسیمه گفتش بد آن برتن	بدین دوستی کردن مهربان که از راه تو نیم نیاید برون با آتش و آب پیوسته ام که در مهر باشد مرا و زگار چو اب و ادن ز لیلیا با دایه خویش نه در دل شکایت نه در خیر بر در و روشن شب پیر شگفته گل سبزه و تازه با که گلزار تو رنگ و نیار یافت که از دیده طوفان روان دلت راز و تیکار پر خفتن بر آورد از آن در و درگاه بمن بر زمین بیگمان حرکت که اندر دل فروخت است آدم دل از دست من پاک شود که بر من در شاد کامیست دل من مرا و نشانده شد امیدم که تنی گسسته شد نخواهد که باشد دلا رام من ترسم همه آشکار و نهان که نیم همه سست باز خوش تواند سبک داری نیک شاد کشاده شود در آتش بستم چنان بد که بروی بر درگاه تسلی کردن دایه ز لیلیا را و فکر عمارت محاسن	سسی ستره من شد کمان من از عشق یوسف چنین تمهید گر زبان من یوسف شگل همی گفت از دینان در پای خوش چو اب و ادن ز لیلیا با دایه خویش بیا قوت و دل و زار است سراسیمه ز لیلیا شست که این که داری از بهریت ایا مایه و روشن جان و تن بگو تا مگر دایه مهر من زینا چو گفتار و آیه شنید چنین گفت کای مهربان ز رازم تو آگاه آنی و بس زبان ز دل سوی گردون از آغاز تا دیدم او خوش بے آتش است این ای خوش اگر سخت تر باشد از چرخ تیر کشادم بدو یک بیک از خوش چو باوی سخن گویم از درد دل یکه کودکی شرمسار سخت ایا دایه ام چاره کار جو شدی که ای دایه از درد من چو بشنید دایه سخن بر سر زمانه همیکه دایه نیت یاد که ای دین دایه خوشی تن	گل سبزه شد ز در چون غول بصد جای که بدل از عشق بند مرا باز بگذر آشفته تنگدل همی انداز زنگانش بر تن بنام بدان ستم باز خورد فروده نم شد شادیش کاسته دش گشت از باده مهرست عزیز و عوگ تو از بهریت بگو راز با دایه خویش تن تواند به تصویر بستن بیان بجز روی آن را گفتن توئی راز دان و خرد مایه بچه بیکارم تو شای لب دو چشم بچرخ بر خط خوشید دل مهربان با تنم شد خشم فزون تر می کردم روز و روز پس این ستره بیک از بهریت بدو گفتم انجام و آغاز خوش کندم مرا شرمسار و خجسته بدین خودش استوار سخت علیح دل و جان بیا جو کنون چاره سعاد و خور من شد که ز راز کهن بر سر که آن راجه تدبیر باینداد که ای دین دایه خوشی تن
--	---	---	--

بهر گشته رای دل انداختم	سیک چاره نوزیر سافتم	دو چیزت بیاید ترا گزیر	بدین چاره و زور بود پندیر
یکه میر مقدار سال دیگر	یکه امر دادن یک نخت ز	که صبر است و چاره کار با	جز این نشکند پشت تیار
زین خاش یک بدره زو افرد	دل خویشتن را صبور زود	بشد دایه و خواند کاری گرا	مهندس شسته چند زیر سر
یکه خانه فرمودش اندر سر	بلند و خوش و خوش بکشت	درای و پنداش نجاه گام	در و بام و دیوارش کینام
همه سقف و دیوار اوین	میوشید و تخته آسبکین	بد انسان مهندس پیرفته	چنان نوز در یکدگر ساخته
که بروی نباشد شکافی بود	تو گوئی خدایش چنان فرید	بدان کار برداختند آن گروه	یکه خانه کردند بس باشکوه
برآمد باندازه و زور و دست	بد انسان که آن آیه پیوست	یک سال شد بر گران خست	ز حیرش بیابست پر خسته
بشد و ای پس بازین گفت	که ای با همه کام و آرام جفت	بیا بنگر این خانه بدست	که آرد دل سخت یوسف پند
زینجا بدان خانه شد همچو باد	برید و بدیدار او گشت شاد	از آن رو که در خانه چون شگید	در هر سو همه صورت خوشین بد
که آن خانه بمرآینه سر بسر	ز هر چاره سلمان زیر و زیر	نکو بود خود چه و بیکر شش	نمود اندران خانه نیکو ترش
بهر و گفت پس آیه چار ساز	که اسی بر سهر بانوی سرفراز	تو در پوش بر تن آید چو کوه	که باشد تن پاک پیدا در و
نشسته بر یک یوسف میر	دو چشمش برین بیکر پاک چهر	اگر شرم گیتیه زان است	بزن کشید دستش شریح دست
و گریست چند نشین هم از خدا	که اندازه آن نیاید بجای	مید از داز خویشتن هم و شرم	شود و بچو آتشش دیو گرم
از و کام پابی و آرام دل	گل رخ گرد و ستر تیره گل	زینجا بدایه بسبب چیز داد	جز این چیز امید نایزد داد
وزان پس که یک روز چرخ کا	آنجاشوسه او شد بر شهر یار	بدان خانه در رفت دایه هم	از ایشان نه آگاه کس از پیشکم
بیا راست آن رو آکرسته	ز نور هماندار پیر استه	همه گیسوش را به گوهر بیافت	که همچون ستاره ز روش بفتا
فروشته بر سر و سیمین رخ	برنگ سیه تیره خند میز باز	چو ابریشم تیره بر تافت	چو ششکین کند گهر یافت
و آویخت از گوشه صخره	بران اختران شک بر بند	نهان کرد گردن زیور در	بیا قوتش و به گوهر درون
هم از دره از گوهر آبدار	بهر در حائل فکند آن نگار	ز دست و ز پایش آگشته	در نشان چو شعله چون مشر
مرصع و نخل آن لریابی	چو دماه نوحه دشت و پست	بپوشید پیرا سینه در قام	فراخ آستینهای بالا تمام
ملون سیکه پیر چرخ برنش	فرو زنده بدید بیکر خوشش	زنجای همه بیکر پیش بین	بعد از این خنید جامه جز این
بدان تاز فرق ستر تا بیا	پند همه یوسف و لریا	بجند انداز اول ز جایگاه	از آن کام دل یابد آن راه
چو آکرسته شد بندان کج خور	زنجای همه روی چهری خا	خرامید در خانه نشسته ناز	نگه کرد و هر شو شیب و فران
چپ راست آویخت پس بنگیر	ز هر سو همه صورت خویشتن	تن خویش بدین همه تاپاک	بد انسان کجا آفریدش همه
و گریه گشته برده چنان	شدی زنده از یوی و درین	و گریه ای او را فرشته چو ناز	به پیوند او زو و گریه ناز

فرستاد مردی کار حوسه	خواندن زینجای یوسف در آن خانه	بر یوسف دلبر ماه روسته
نخواستش باید سوا خدا	بدان خانه پاک صوت شنید	بخت درون رفت نهانش
چو یوسف در آن خانه رفت	بدانگو زنده پیکر حور دید	فردشته بروی دشمن گشت
فروزان ازان قهر جدا گشت	دل آفتاب فلک زو تاب	ز شک سیریل چون گنج
یکه بینی همچو سیمین چشم	دست پشت او همچو تیغ دهنم	همه حور و شوخی همه رنگ ختم
دو رخ همچو گلزار ماهی شبت	در خنده چون ماه از دشت	پسندید چون عقل و هوش و دل
دو عارض لبان و مستان	لبسوسن میخندند رخوان	هزاران ستاره بر وفاته
دهان از دل عاشقان تر	از ان سرخ باقوت با نگرته	ز گوهر یک و یک از شکر
بسرخی مراد از گوهر لب	بشیرینه اور از شکر لب	چو خورشید بد جبهه ایمان
رخ چون یکی سبک از لب	اگر سیب روید ز تاب نه بود	که از چاه یوسف نیکم گنا
بزیرش در آورده گشت	بلای دل رخ جانرا سبب	نهان جند بیا قوت و دروگر
بر وسینه آن خم سیم رنگ	همیداشت از تخته ز سیم رنگ	ولیکن بر سر چو خنجر و سمور
دو لبستان او چون دو سیم	چو سحر که او آورده نار و با	ز دل هوش بردی لم صبر
دو ساقین لبان و مستان	بدان آتاده گلبه ستون	بوان تیره نقشه بکر دارم
دو دست و ده انگشتان	رکافور گفته شش شش جدا	که کردی دل ز لعل از اقبال
بدش خال بر طرف یکون	چو مهر در گنج درو گشت	چو نور به بد از نورهای جدا
اگر بجای ز سیم شش	بر سینه سر پای سیم شش	ربانیده دل هلاک روان
چو چید از ان یوسف پاکیز	سبک چشم را کرد سحر و جادو	که گفته شدش ز نور آفرید
همان روی و اندام پاکیز	چو مهر او را زان این که غیب	زینجا ز دیوار دیدار کرد
دیوار یا هر کجا بگرید	نشان زینجای مهر روید	همان گل گل دید چون مهر
چپ راست پیشانی سیم رنگ	زینجای بت روید بر لب	بیوسف بران رو کرد آید
دل یوسف آینه شمعان	بلا حول گفتن زبان کشت	ز شادی بخندید دل بر
برش آمد آن غیرت لاله	مرا و در آغوش گرفت	بوسه سر و سر و چشمش شد

زاری کردن زینجا نزد یوسف علیه السلام براسه متنای مقصود و نحویش

نشان

نشان نشاندن و خوشتر	بد و گفت کای تیر جان	دل و جهان با تو بود خشت	هوای تو بند دلم کرد خشت
---------------------	----------------------	-------------------------	-------------------------

نماندست زیم آرام دل به بره برنهم بایه تخت ترا اگر سر جانی ز پیوند من سپارم بدان کافور عذرت بدان تابه بنید سچین تنش همه گفت لاجول وی تانده اگر چه می شد دلش ببنوا مخافه از من نیاید چنین به بازی بدان این گناه عظیم و گر آنکه این داو کس تر عزیز ز از بهر این دشتیم چنین ندارم من این ظلم کردن بهام زینجا بدو گفت کای دلر با گناه تر امن کفارت کنم پنجتم همه مال و گنجم که هست بجز دو تا این دو داوخواه نمودش همه آهر من اه کام بخاصه جوانی دل زنجبت شاد چو دل بر هوا جستنش رو کرد همی بود بر کف نوشته عیان دو بند گره بر کشاد از میان بدان بعد نوشته که ای کای زنجبت دل و کام جستن همی بر نرفت بصورت چو لعین بر پیونگار زینجوتوب ز زنجبتو سخن	همیداد خواسته مرا کام دل کنم بنده خویش بدخت ترا نیاری دل خولیش زنجبت که او خود گیر زنجبت نمید بد زبان بر بنفش ولیکن همه شد دلش مهر چو همید شست سخته عنان هوا بشرم زین از پی مهر و کین که پند همی کرد کار حکیم مراد داشت همچون تی جان که بانوی او پراشوم بهشتین	گر امروز با من شوی سازگار چو شاکان سرش کنم بکجش چو دیوانه زین خانه تازم بر بدینسان همی گفت و رتابه و سه آهر من تیره دل خرم همی بر شوق آهر من ز راه ترا سر انجام گفت ای من مرگ اگر دور دارم ز تو خوش را همی ترسم از داو بر داوخوا به نیکوترین پایه ام دوست من از باز نشستم شسته کنم	و زنجبت مرا دین آری بپار جهان پیش تو دست کرد ترا به تیره چه اندر قسم نگوین همی کرد و یوسف بهر سو نگاه ز چشم و دل و پی شستیم دلش را یقین نه و یوسف شاد همی ترسم از کرد و کار جهان نگو تر و در پایگاه هم جسد که هرگز نیامرزم این نگاه مهرم را ز خوشید بگذاشت همه زنجبتی و ظلم و مستی کنم از از و ظالم نیا بد ظلال اگر نیم داری همی از خدا زنجبت هزاران شارت کنم پنجتم بدویش در مانده نیز شدش نرم بختی دل ستوا هوا جوی سوی خود نگذر که مرشم او را سر اسر خست کشیده جو گوش بر سر شنید نگردان گره بر کشاد و جانش هنرمند یوسف دران بگذاشت بدو کرد و بد کرد و ان جهاد فرستاد در وقت روح الان ز دوزخ تن خوشتر دان کرد سرفا نگه بیزاگر دم ز تو
سر زینبای یوسف علیه السلام را و نمودن دستهای عجب			
بدر ویش کم نوشته بنگار نقشش بیامرز و این گناه دلش را همی بر دزدیک ام که باشد در دج بخت مراد به بند از گره زو و بکش دمو که می بیندت کرد کار جهان بفرمان آهر من تیره جان ایست بر دوزخ و زنجبت سوی بند دیگر کشاد و نشت هم از کج خانه شد قتل حکما بدینسان گناه زرد ویم کن	بجز گنج خود گنجای عزیز چو یوسف شنید این سخن نگار چو به مر هوا چو بند بر خرد چنان آتش مردیش بخت پس از کج خانه یک دست فرخواست و یوسف ولیکن هوا نیکو دگر بار دستی بدید فرخواست و یوسف ولیکن بدید به بخت و بر جهان آفرین یوسف گفت کای گنجم شاد بدین گره و جیره زرد ویم تو		

چو یوسف زنج و چنم لعلی بود بدانسان سخن گفتن آید تش یافت از سخن نیا ازان زشته و خشن برین کرد زیم خدا و ز شرم پدر برون جنت یوسف زخان بد	چو یوسف زدام گشته خدایا دریدار پیش پیرین تقا بوی گفت کای مردن با کافرا کون سب پیوندن بست در اوخت برین جوتش هم بجز جوت زندان جز خونیم عزیز اندر آشت با کین خیم	از انجا برون شد چو با صبا عزیز اندر آمد چو با صبا خریدی غلامه چنین نابکار چنین ناکس تیره رای ترا چنین کودکی کرد این فعل ترا خشم کردن عزیز یوسف علیه السلام و گواهی دادن طفل شیر خواره	از انجا ز حرم ل حکام تن زینجا بر تخت بر خوشتین باین فزندی پرورش خفتن گه برین آمدنسان کنون او را تونی امی غیز خشم کردن عزیز یوسف علیه السلام و گواهی دادن طفل شیر خواره	دید و زورش چنگ بر پیرین سبک حیلته ساختن چنم بدینسان کج دیدی براوش دل چشم من بر خواب گران و گوننا شتم ترا جفت نیست و یادداشتن رعذایا لیم بفرخته یوسف بر افکنده چشم زخم گردن یا بدارت کنم که او شدم را راغب و خوشگام گناه بار بست آنون بمن از و باز پرس از همین شمس مرا با توجن باشد این داو ترا این که گوئی از و رویست گواهی دهد برین اندر زمان پرسید از ان طفل ده روزه وزن زوداده گندم کاکیت اگر هست لختی دریده ز پیش تیمت نیالوده باشد تش	عزیزانگی پیر برین ابدید یکایک زینجا زبان بر کشاد چنین گفت شمران نام من دریده ز پس دید چون برگید سخن گفت بسیار و دشتام در که نشان ل تباست و ناباک ترا فروم از ان پس نش خیر بدم زینجا زبان عنبر ز کید شما خیزد آفات ما	عزیزانگی پیر برین ابدید یکایک زینجا زبان بر کشاد چنین گفت شمران نام من دریده ز پس دید چون برگید سخن گفت بسیار و دشتام در که نشان ل تباست و ناباک ترا فروم از ان پس نش خیر بدم زینجا زبان عنبر ز کید شما خیزد آفات ما
--	---	---	--	---	--	--

<p>خجل شد ز لجام چندان منون</p>	<p>خجل شدن ز لجام پیش روی یوسف</p>	<p>که بر عیب پیراهن این لایق</p>
<p>ز جلدی دیگر باره فزاید کرد</p>	<p>چنین گفت کای ناخود نمود</p>	<p>که آید نمی هر خجسته ای بجای</p>
<p>بر آنگیزد از آب آسوده گرد</p>	<p>از آتش برون آورد آب سرد</p>	<p>سخنهای دانه که در دهان</p>
<p>از آن تا بیا لایم از وی بنگد</p>	<p>شود و گوهر بایه دارم چو سنگ</p>	<p>که این شاخ مارا بر دست</p>
<p>تو ای داد ز مای نفع غوغ</p>	<p>نیایی ز من کام و آرام نیز</p>	<p>بچشم تو این جادو بنگد</p>
<p>بهر دروش تا بیا داشت آن</p>	<p>که ز نام من شمره اندر جهان</p>	<p>اگر داد پیش از دستم</p>
<p>عزیز اندران داور می خورم</p>	<p>دش نام نه راه اندیشه خورم</p>	<p>بدان هر دوتن چو درون</p>
<p>ز آزار زن نام رشت آمد</p>	<p>بمهر اندرون آشکارا شد</p>	<p>برین بند نه خود سیه ده</p>
<p>پسوست بر آزار واجب ندید</p>	<p>بخا صحنان کن ای شنید</p>	<p>بشورید بر یوسف پاک تن</p>
<p>بد و گفت کای کودک بی خود</p>	<p>نقصیت</p>	<p>همی رای تو نام بد گسترده</p>
<p>چهره زین رای و راه بنا</p>	<p>تو استغفر الله بگو بر گناه</p>	<p>بر او بلا دام گسترده</p>
<p>با هر من بد عنان داده</p>	<p>بگفتار دیوار ز افتاده</p>	<p>بیا ز دست این خطا و گناه</p>
<p>و گرنه شود جانت جفت پاک</p>	<p>شود نامت از نامه محاکم</p>	<p>زبان این دستان بسته کرد</p>
<p>چو سید از گفتگوی دراز</p>	<p>که میرفتن شان هر گوشه</p>	<p>خود را می بر زبان کرد</p>
<p>سخن شان هم آخر برون شد</p>	<p>هم آخر شد آن از ایشان</p>	<p>چنان کش گفت و مگوید از</p>
<p>سخن که زبان تو آید برون</p>	<p>بیرد بدین گرد گیت درون</p>	<p>همه نیک بد آن سخن بنویس</p>
<p>سخن تا گویند پنهان بود</p>	<p>آشکارا شدن راز لایق در مصر</p>	<p>چو گفتن بعالم فراوان بود</p>
<p>چنین آگهی دارم از دستان</p>	<p>و غیبت کردن زنان مصر</p>	<p>که در مصر گشته شد دستان</p>
<p>زبان زنان همه مصر پاک</p>	<p>و را پرده صبر کرد و نچاک</p>	<p>گفته و از آن آگهی در جهان</p>
<p>همی گفت هر زن جفت عزیز</p>	<p>که بود در دوش زمانه پیش</p>	<p>نه دل پاک ماندست بر آید</p>
<p>بعد دل بر عاشق و بیگانه</p>	<p>روانش گرفتار بند و بلا</p>	<p>که در مصر مشهور و معروف شد</p>
<p>از آغاز و پیش از مدلال</p>	<p>ملاش کنون بشمار اسرار</p>	<p>که شد عاشق بنده خوشین</p>
<p>ته که دوام و نشان عزیز</p>	<p>سینه شد از و خان مان عزیز</p>	<p>همی گفتش این دستان عزیز</p>
<p>زینهای دخته آگاه شد</p>	<p>گمش زعفران کش کا شد</p>	<p>که شد راز پنهان و آشکار</p>
<p>سوی چاره چشمت بکی کرد</p>	<p>و دعوت کردن ز لایق از آن مصر</p>	<p>نگر تا به چله چه آغاز کرد</p>

فرستاد هر سوره رسول تمام	بجا بود ز سینه یوسف نیکنام	که همان شان خواند خوشنود	بهر مگر لغز بنشاخت شان
همه آن زنان ماه قهر بودند	جدا هر یک از دگر گو تر بودند	همه چهره در یک آراسته	همه چاک لب لغز و پیر آسته
همه زیر زبور سبج اندرین	همه زیر جامه بگنج اندرون	طون تصددا در اندام شان	همه ز رخشان جوهرام شان
خدا ز مهر آن به رویان سر	فروزان بستان جلا حد	نهان هر یک با دل خوشنود	کمان ده بود اندران آهمن
که هست از زین کور مستی	باندام تر نیز خوشنود	زینجا با این رسم و نهاد	بدان میخوان درون داد و
بیاد و لبس کار و با بخت	بر هر زنی کشتن و طلق بخت	بجنگال شان کار و دنا د	نهایت سخن را بسج کرد و یاد
شیندم که یوسف بیا بخت	نگار ز نقش و نگار بخت	بدان هر یک خانه و سران	کشاده نشد کبر سران بسج
چون خواست هر یک بخت	زینجا برون خواند ویران بخت	برون آمد از خانه یوسف با	فروغ رخشان علم بر کشتاد
زنان را دل دید خوشنود	دل بخت بیدار شان خوشنود	پدید آمد آن فروز بسج	بچشم دل آن زنان سر بسج
بجای ترنج آن تان بخت	بر دیدن کس کس دست خویش	ز بهوش و بیدل و خنود	نشان در و کرد و دیدن خوشنود
پس آنکه زینجا بیدار نمود	کز آشفنگی دست تان با بود	خجل گشت شان آن که در خوشنود	نگذند کس سر از سرم پیش
چون گشت بخت و فرخ بخت	زبان شان هر عاشق گفت	که این نیست از گوهر آست	فرستاده هست پدید آمده بر سر

سخن کردن زینجا بازنان از حسن یوسف علیه السلام

زینجا پس آنکه زبان بکشد	بدان آهمن بچین کرد و یاد	که این کو کس آهمن خوشنود	که گردید زو مر مرا سر ز نش
از یک تو تران چشم اند	دل و دست همان هر دینار	مرا چون جگر ددل خوشنود	که باشد شب روزم این با
بچه بنم آن چهره دل فروز	که تاریک شب کند بچیز روز	شمارا نبود دست از و آنگه	که شمس نیست و سر و س
بجوانش بخش بر فروز	دل من پیش و صبر بر و	اگر بوی و سر دگان بشنود	هم اندر زبان پاک نده شوند
همه پاک و میان فرنگ پاک	سبک باز دادند او را جود	که اسی بانو ز مهر و بخت	که اسی از عمر و جوان چیز
سختنای تو هست اندر جود	گو چهره یوسف و لب و دست	خود را بر و جفا عشقت و مهر	که چون او زفتست زیر سپر
بچند آنکه ما دیده بر و زدم	بدانگونه بهوش بیدل	که هر یک بر دیدیم صد جاد	نبودیم آگاه چون بیل مست
دل پاک تو عادل و مصلحت	اگر عاشق چهره یوسف است	هر آنکس که بکره بر و بک	مبندار کن جان دیش بر خور

اظهار نمودن زینجا از خویش را به زنان و مدد خواستن از آنها

زینجا ز نور بشارت ز زبان	چنین گفت کاسی با توان	نشان بتن مرا خواهر	زبان بر تن من گرامی
ز زبان من آگاه شد خوشنود	شنید این همه ستان خوشنود	بیکسو نهادم کنون خوشنود	که آرام و عالم نما ندست پیش
شب روز ترسم از این دو	که گرد و مرا پرده را چاک	کنون چاک شد پرده را	پدید آمد انجام و آغاز من

شماره دل مرا باک دازد و دیده شرم	بچشم من اکنون چه سر دور گرد	هرگز که گرفتار دوا آب خشت	و را با که بنود ز باران شست
مرا زین همه مردم شهر و کوی	بجز و در شمای بنایست در کوی	چو شد زار من بر شفا آشکار	چو گل پیش چشم من کنون جان
ولی دوستی از چنین است راه	که دارید حکم ادب را نگاه	و گر آنکه چون دوستی دل بسند	شود و برای چو من مستند
بجویند سامان او دوستان	گفتش فلان مال بسیار و جان	شماره سر دوستان منید	بهار من بوستان منید
فریضه ستان جستن جان	میانما بستر چرخین کارن	مگر بخت من بر گراید کی	بیاید و دم کام خوش اندک
که در عشق یوسف چنان است	که بنخواه جان و روان گشته ام	شده جانم از عشق این نزار	که شتی بدر یک موج او فنا
از آغاز چشمم که او را بدید	دل مرا به پیوند او برگزید	بصدق تماشن می خواهم	ز دل محبتش بسیارم
ولیکن شمع از من تن اندرید	نکر دازد به محبت بسیارید	کنون هر یک از شما با تون	همی رنج باید شدن هر دن
بترد یک یوسف پیغام من	از حبتن محبت و کام من	مرا و از سخن گفتن از هر در	مگر بدید این خشم من و در
مگر بشنود گفت و گو می شما	شوم خرم از آرزوی شما	و گزاشند و هیچ اندر زویند	دیند من اشاره نرندان
که در بند زندانشندان کنم	که آن یکبار پاک بجان کنم	بسیارم گل مهر ویر از بار	بر و خواری آرم بران

درخواست کردن زنان محترم از یوسف علیه السلام آرزو من زلیخا

پس نگه بنوبت از آن بزم	شدند آن زنان پیش آتون	همی گفت هر کس رفتی فرزند	که ای رویت از نیکو بچی نیا
زلیخا بجان دوستدار تو است	دلش و شوهر و خواهر و شوهر است	ز میهر تو خواهد می جان پیش	بدست تو دوا و سلامان نیز
بچشم ابرشندست باران	همی بار دازد دیده جان را بران	عشق تو در می پدید آشد	میان زن مرد و سو آشت
عزیزش که بدتا بجان و دست	یکی شمش شد کنون شکار	نه کس از جور قمار و فتن	نه کس از چو گفتار و گفتن
شکر بار و از لب که گفتگوی	کشی باز تو که حبت جوی	همه نیکوان خاک پای ویند	بفرمان چنان رای ویند
تر حبت باید کنون کام و	که با نیت پیوسته آرام و	و گردل بتابی و گفتار و	نکردی بگفتار مایا و
از و بند زندانت خواهد	بلاست فراوانت خواهد	ازین هر دو اکنون یک بگردن	بچشم دل خویش نیکو بین
همی گفت یوسف که زندان	دل مرا سوی بند و زندان	اگر باز زلیخا شوم ساخت	زیر دامن شوم پاک پر دخت
مرا باز زلیخا بخود دلم	براه مرا دشمنی بدید دلم	بگو هر چه خواهی می کن و	که یزدان من کن تو گوشت
زنان چون شنیدند گفتار او	ندیدند شایسته گفتار او	ندیدند با او دلش مهربان	برایشان چنان ملاکمان
که هر زلیخا ش در خور دوست	و را باز زلیخا هم از دوست	دلش سواد چون گراید	کس جز دشمن و ست باید
برین فلان زمان جمله دیدن	بروشتن جمله که در عرض	جدا هر یک گفت خواهی مرا	کس جز دشمن و ست باید
همی گفت یوسف مرا عکس	بناید بجز مهر و داد و کس	زلیخا بیه از شما هر هست	بیه کامران بیه هر هست

چو دل سو او هیچ نگریدم بگفت این سرگرد بر آسمان مرا خوشتر آید زندان درد مرا بنده سنگین زندان سنگ خدا باز من کید نشان داد دلش انگیزد شست برین شست خدا ی جهان آفرین حکیم توانا و بنیاد داند هاست	شمارا بر حال کم بایدم چنین گفت کای کردگار جهان بزی ز رخ دست کرده ستون گرفتار بودن بگام زندگ همکید ایشان بر ایشان گام نشند فریبگاه هیچ سمیع و بصیر و رحیم و عظیم جهاندار و جان آفرین هاست	کسے کوگزید ز خورشید و ماه گو باش برین که زندان و بند زیو زندان دلبر را هر کس از ان به که بفریدم اهرمن چو کرد این عاویض کامیاب از و کید آن لبران در دست جزا و راناید پرستید کس باندازه آسمان و زمین	چگونه کند سوی خست نگاه گر دیدم بدین کار نادمند که خواهد همی هر کس سو او بر سنجید پس نگاه زندان من هم اندر زمان شد عجب بر حمت غایت بوی رنگاشت که جزوی کسی نیست فریاد کس ز مباد بر و سه هزار آفرین
--	---	---	---

نامید شدن زنان مصداق یوسف علیهم السلام و نیز زلیخا آمده جواب
دادن و باز حیل ساختن زلیخا به نرسیدن زندان

چنین آورد دست گواهی بیز زلیخای فرخ شدند زدل کار یوسف پیران پاک نگردد می گرد پیوند مهر تر از دنیا بد بجز در دول بزند ان در اچنگیم باز داد بجای آورد کاهم در ترا چنین گفت پس و شفیقان ولیکن برین چاره باید گوا بگفتار من بر گواهی رسید زلیخا بسک جامه بر تن خبر یافت از ان بگفتار زلیخا چنین گفت کاهم بجز بدل گنج اندیشه کرده شدم عاجز و خیره در کارا	که چون منخ کردان سولچی ز یوسف بر و داستانان زدند ملک عشیق را عشقش ملاک نیارد همه سوی پیوند مهر دل ز مهر و پیوند او بر گل که فرجام ز من کشد در گام میوسد لبش خاک پای ترا بسختی و سستی فغان من گواکس ندارد بغیر از شما وزین غم دلم رار باقی رسید خروشن عظیم از گلو کشید دلش از پیش ماندن حال نیز مرا از تورنجست و تیار و درد که با شیر در بندش اسم کرده که کار با داد و نه بار او	زنان باز گشتند از دنا بگفتند ای بانوی بانوان که او را هر مهر و پیوند نیست سخن ز خدا نیست بجز از خدا هر بند و زندان کند از تو چو بچند باند زندان در و زلیخا چو بشنید گفتارشان یکی چاره خواهم کنون ختن چو خوانم شما را نیز حسین پذیرفت از و این سخن آهمن غریب بسیار از در و خشم هر زلیخا شتابید زو ستم گاه برین جان من خدیجی غلامی چنین بجز ازین پیشتر که آهنگ من	شده در دستان روح و صفیه شکفته گل سوسن و ارغوان وزین دستان برش نیست نذار در دانش سوی عشق را پس آن شفته رویست و شوخی کند سختی و بیکیه آزمون پسندید گفتار و کردارشان یکی نفرین رنگ پر و ختن مداریدم خوار کیندم شنید نمادند دلما برین تن بر تن ملا بچه همی کوفت بر و خشم پرسید از و گفت اکنون چه بود تاها از تو گشتت سامان من مبادا کس که چنین پرورد که حاصل شود و غم و تنگ من
---	---	---	--

بصد چاره جستمین از دست او بدان خره گشتی و بفرستیت دگر باره امروزی بد زین بد زین چو دیوانه درین آوخت بار ز دم با ناک اگر نندازین زان از و جان من هر چاک شد که درین دروخت آن خیره گرفتم که آید تر از آن درین به بند ویرا به بند گران گوای بر سپید از آن آنجن زیوسف بدانگونه نشوید گشته بماند بزندان درون چنگا بزندانش به دندار و نرند نکوید زندان زنگ بود عبادت گوی ستا و آنجا نشست چو بداشت یوسف نرتر تیره ز قول جهاندار جان آفرین بماستی از چاه و بند دراز مرآن میوه را پیش یوسف نهاد هم اندر زان حفظ شد هر چاک هر آنکو شناسد سپاس خدا از اندیشه و آرزوی پدر بزندان درون که بدی گم و گر خواب دیدی کسی گشت بزندان درون هر که تبارا	بیزد تو آوردم این گفتگو بسیر جهان سخت کشت گفت مرا تیره شد جان بخت درو مکار بچایش ز آوخت بار نمادند سرسوی دگر نازیان شکایت از آن جان من پاک شد مرا خواست کون کون بخت تو که جان از تنش بگلانی تیغ بماند درم سال چندان دران بگفت با وی ز ناک آن تن کجا فرست از مرش اندر نوشت نمادند بر پای او زدند بفرخت از نور خسار او دل اندر جهان ای داد از سروش اندر آمد زردان پاک چنین گفت کای یوسف پاک ز زندانست هم تار با تیغ باز دل پاک یوسف بدان گشت نهاد مرا و را هم علم تعبیر خواب خدا نیش بود و حافظ و سپاس نه آرام بود من نه خواب نه خوا مساعده بدیدش در آن دغم پسندیده تعبیر کردی دست دل ز ظلمت بت پرستی سیاه	یکه جادوی کرد این بی نر نکوی مرا این بجز در ادب درین خانه زخم بکار که بود حاصل بگردن دودش مرا تبر سید و سپن مست کوتاه کرد دلم را تیر زین نماندست چیز نگردم از تو خرسند و بهوش بفرمای تا خوار و زار فرزند پوشید گفت ز لیلیا عزیز که گفت ز لیلیا همه راست است مرا و را سخن گفت پیش از گمان شنیدم که آن تیره زندان گشت هم اندر ز بان یوسف پاک دین رخ و دیده بر خاک تیره نهاد بیوسف ز زردان سلام آورد که گوید همی که دگر جهان ز جنت یکی میوه آورده بود همانکه سجود خداوند کرد ز نوروی بر خاک تازی نهاد شنیدم که یوسف بزندان در گرستی شب روز نالان گرستند با هم بر و زار زار هر چه او بگفتی بد انسان پاک چو دین پرست و موحد شدند	سخن گوی کردین یکی شرف از و لاجرم روز گشت شب در آمد پس من تیزی بود فضیحت می خواست کوشش از آن پس که کردش من دست از آن آنجن باز پرسل و عزیز اگر چنین بود خواهی نمود مرا و زندان چو دوان بند دلش امان از زانست هر چیز در بروی و زدنست و ناک گشت بفرمود زندان و بند گران اگر با ناکه ست از سبکانه شد از نور خسار و دلالانک بزندان درون سخت تیره سپاس جهان ترین کرد یاد نه تنها که با آن پیام آورید که با با تو نیم آشکار و نهان که از و دران حکمت کرده بود مرآن میوه جنت را بخورد سپاس خدا جهان کرد یاد همی بود و چشمش بهیر خجسته نگرید بدانگونه از سبک بر آمد برین چند که روزگار کم و بیش از و و پیداشدی با یگان درون پاک زان شدند
---	---	--	--

خاک آنکه بید چو در سبزه شدیم که از حکم جبار فرد یک بود خوان دار شاه جهان قضای خداوند را آب بیدارین و بیدار شد در زمان دلم و دوش دیدت خواب گفت سبک دخواندار ویران همانکه بنزدیک یوسف شدند خواب ندر و دوش فشرم می در گفت سخن بیدیم چنان بتاویل با بابر آوردی چنین ادب یوسف کما میا در بر سر دار خواب شدند پس بگفت با آبدار بیش آنکه گفت نباشد دروغ چو آگاه گرد که کنستمند ز یوسف پذیرفت پس آبدار رساند جهان پاک با یازمن بخوان داریش یوسف فرزند چنان دان که فردا بستاند یوسف چنین گفت خواندار شاه بدو گفت یوسف قضا کار کرد بزدان در آنکه کسیر بادشاه سوی آبدار رسید آبدار کنده روی مردم در خوش سیاه	کس از بت رساند پیا چرخ بزدان درون هم دو بود ملک بجز سلطان مشن و آن شبی دید در خواب خوش آنکه نداشت تعبیر مرد جوان ندانم هماندازه باید گرفت کس نخت خواب هم کی بخواب بر و ناله های بجا یون دند که ساغر بر شاه بر دم می که بر کشیدیم همی پاره نان سخن گفتن یوسف با آبدار و خواندار بر آن هر دو بنای سائل سرتن روزی مرغ خواب شدند سخن کردن یوسف با آبدار و مشوره خلاص کردن ز تو کارهای تو گیر فروغ شدم بیکه جفت زندان پذیرفتن آبدار از یوسف علیه السلام رسانم بگویند این را زن حکایت خوان سالار شن نازکت را کند سوی دار که نیکو درین داستان کن گاه چنین است تقدیر جبار فرد رسیدن آبدار نگو پیاده خواندار بر شد بار سوی فخر و فرخ نماید شادام باز از آشی کس ندارد و دشت	بدینسان همی بود کین گاه که بودند اندر سرای ملک یکه داشتی کار بیت الشراب که انکار کنی فشردی شراب دگر در باز مرد خواندار گفت شوم نزد یوسف سپهر از بیایم و هم سن سخن با فروغ پرسیدار و بیشتر آبدار هسته خورشاه آن حراز است وزان نان همی خورد و مرغ سخن گفتن یوسف با آبدار و خواندار یکه از تماز و دوش در شکار قضای خداوند این فیه بود مرا پیش شاه جهان یاد کرد مگر زین غم نامرانی دهر نزدیکان از یوسف علیه السلام ترا بیکمان کرد این هم فنا از مغر سرتن مرغ و زوی خوان که این خواب اساتم نرسد دگر در چون گنبد لا جورد سرتن آبدار سرتن کس که باشد دروغ آبدار باز از آشی کس ندارد و دشت	بزدان درون یوسف نیکو میان بسته بر کام و رای ملک شرباب بر شاه بروی و آب ملک با خوردهی مرکز آبدار که ای با خرد یار و بارانمی که هم نیکو است و هم رست گو بپرسم ز تعبیر خواب دروغ که ای چون خرد پاک بپزیر گاه مراد دل از خوشی انجمن بقتضای من دارم دلی هوا که هم است از خدایگان همی خور داده از دست و شهریار ندارد و کنون هیچ گفتار سود که فردا شوی خرم از شهریار مگر بشود شاه از من سخن ایا را شستم شانه دهر که گریه خواند مرا شهریار ز زندان و از بند کردی رها چنین گفت معلوم است آبدار چو از حکم بزدان دست بفرود همانا نباشد مرا این را فروغ بیاگند بر خاک یا قوت زرد سرتن هر دو تن ازان جا بگذا مگو پیاده باشد نیز خداست که بارش بهشت است و حاجت
---	--	--	--

<p>اگر خواهی از دوسر آبرو روایت چندین ارم از پیشیار نه یوسف بیا داند و از بند بد و گفت ای مایه حسن زینب کنون چون بخلوق بروی پناه همی بود در سجده تادیر گاه همی کرد بر دیو نفس بد تو با من کن ای پند با من سر است نشد یک زبان از گرسنگی خوش بنیسان همی بود تا هفت سال ز بیم خدایش دل ز تن شده میوسف چنین گفت ازاری مکن شرفت نوبت بی نوای دینج سجا آوریم آنچه گفتیم پاک بد و گفت جبریل آن خواب بغز نه مندی یوسف ز روح الامین زیزدان پذیرفت چندانی بیزدان بخشند و داوگر بد و گفت روح الامین هم فخر بگفت این از دیده شد ناپدید هوای درخشنده روز سپید سپه گشت کردن گردان بر هر آنکه جان داشت خواست دگر در شب گیر شاه جهان چنین گفت نه کای خرد بر</p>	<p>آمدن جبریل و پیام عتاب آوردن که چون شنادمان شد دل آیدار نه زندان تنگ و دل ستمند که یزدان همیکو خواست عیب بزندانت تا بدین چندگاه غرویان مالان ز شرم گناه که از دیو پیوستن این راه که حکم کریم و رحمت تر است همیکو دارد دیدگان شکو صفت یوسف علیه السلام در ماندن زندان بر دبار تبار خرم شده مبارک اشک این سوگواری رسامیت اکنون بشناسی کج نشانیم بر تخت از سحر خاک شد آگاه از یوسف پاک چو شنید پیغام جان آفرین کس کرد و تواند از آقیاس که آگاهیم ده ز حال پدر که نداشت یعقوب فرج میر دل یوسف از درو بال کشید خواب و دیدن بادشاه مصر بدریاد افکنند زین پر ز کار خدا این نباشد گفت بخواند از هر گوشه بخوان بهر دانش اندر دگرستان</p>	<p>ز یادش بر دامن این سخن شنیدم که آورد روح الامین که میگوید یاری از آیدار کس را چون من خداوند همی اندخون لبش بر زمین همی گفت آملی خطا کرده ام شنیدم که از این پس بسو سال همی سخت باران ترکان لبش چو بگذشت به هفت سال تمام که پذیرفته شد نوشت زرد ما گناه تو کیار بگذشتیم که آید ز فرسوس فرنگ بدانست تعبیرش اندر زبان یکی چهره بر خاک تاری بسود سراز سجده برداشت جبریل که تا شد کنار وی از سخن نه بنید می چشمش کنون لیک همی روز با گریه و ناله بود جهان تیره شد چون لافران شده صحران شب کی خوانید بکاخ اندرون سخن کرد سخن اباندر و ناله غم گاه</p>	<p>همی راستی کن همه راست گوی که یوسف بد و گفته بدیاد کن میوسف سلام جهان آفرین چرا خواستی دین که در اختیار بناید مرا به مخلوق بست همی خواست عذر از جهان آفرین از نیسان بشهوت بیان زده ام مرا و از چنین دامن و راه همی سخت پوزش زیزدان لبش جدا گشته آراستی بر شوق جان سروش آمد از داد گیر اسلام همیکو خواست از غم بر ما ز تو بار تبار برداشتیم همی دیده خواهد کی نو خواب بدان خواست رستن بر بندگان جهان آفرین را تضرع نمود بیرسید و گفت ای ستوده خلیل هنوز من نیامد ز من آگه دیدار دین باز فرجام نیک رخشن لاله لاله اثر تراله بود برید از جهان ساختی چندی چو دو دفتر شد کران تا کران کران خواب یوسف بشناسی کجا بد کی دانستامد مرد همی فریاد و ناله و ناله</p>
---	--	--	---

جوان خوشه کندم سزنگ شما بختندان هم تن بر تن نبود اندران انجمن بچسب چنین گفت به کس بغیر از شاه ملک چون سخنانی ایشان مرتا به مراد درون شایسته از آغاز تا روی شان به ام تداند تعبیر خوابم به در دنیا امیدم برین انجمن خبر یافت از خواب شاه جهان بر شاه شد گفت شایک چو بری ازین هم نادان سخن مهر فکرت از بر این خواب نیز به نیک و بد بچسبش نکرد ز شغل جهان حجاب برکشید شب خواب دیدم هر دو بهم مرا گفت شایسته بخوابگاه چنان بود که او گفته ای بپناه کنون هفت سالیست نلستان ملک چون شنید این سخن از جوان با کس ای او یوسف راست گو بزدیک یوسف شد و بجهت کرد هفت سال این سخن پیش دو صد ره گیرم سخن زبانی یقینم کنون از تو پاکیزه و به	هم او هفت از دانه آگنده تنگ بگویند تعبیرین خواب من که بودش بچسب آن دسترس که تاویل احلام از امخواه کرد اندک را و چناندر رسید جهان را ز عدل کس گاهی آ جز این نایستان بنسبیده دهند از گرافت جوامع به که شد سرد از ایشان مگر من انظار کردن آبدار معجزه و قبحیرا که در زندان از یوسف علیه السلام دیده و شنیده بود که در شناسند این آن بن که شخصی بزدان فرخ عزیز زیر دوان پرستی سخن گسترده بدین عالم خالی اندرون جادو خدا آگاه است اندران بنیر کم بنو باز بختد جهان پایگاه دگر و ز خواندی من او بره بزدان و دست آن جوان و را مشر و خشن گشت چون از خواب تو تعبیرین خواب با من بگو به و پوزش بیکران برورد ز بانم بگسب بیکراه و گاه که بیکرم پیش شاه جهان که از من بنده پوزش بیکراه	ببزدیک شان هفت خوشه کرد چو مردم شنیدند گفتار شاه ز نادانی آن خواب را حاضر عالم اگر در هر علم گردن کشیم نهانی چنین گفت با خوشین بدین مرد نام بنده سپیج کا بنام من به بد بدین انجمن که آشفته خوانند خواب مرا به بود و نگین دل شهریار من این رهنمای کنم شاه را جوانی ست از راه تابنده تر سخن هر چه گوید بداند انسان بود من و مرد خوانند را که شاه دگر و ز نزدیک یوسف شدیم بخوانند گفتار که شاه جهان مرا باز کردی همان آبدار اگر ری باشد ملک را کنون بد و گفت بشتاب همین بچو باد بزدان شتاب بیکری بدار چنان شرمسارم می از گناه فرمانده ام کان چو احوال بود ولیکن تو گفتی بعد از کس بد و گفت یوسف کرای مرا	هم خوشک و زردانها به اثر شد از عجز و از شرم شان رخ بگاه نهاده صفات احلام نام بتاویل احلام به داشتیم که اکنون چه گویم بدین انجمن بنام بدیشان بنده هیچ بار وزین نیز نو میدی آید من خطا کرده اند این جواب مرا قضا را فر آید آن آبدار بیاد آمدش یوسف اندر زمان جهان شهر یاری فرخ بهنا نایم بتاویل این راه را ز دلها و دشواریان بنده تر نه افزون بود از آن در نقصان بود بدانسان که داداشته بدت باه بگنجیم خواب و زمانه فیم ز تن بگسلانند از هوشتن جهان بیا و سختی مطیع را بدار کنند گفتگو مرا از مومن بزدیک آن گنج فریاد داد سخن از خرمی چون گل کامکا که آید به خشم از خوشی بشتن که گوئی ز بانم از آن لال بود به بر ز بانم گره زد و بپس ترا نیست ازین خود گناه اندر
---	--	---	--

که برین چنین زانده بدر کردگار بیوسف چنین گفت پس بیدار که دیدت شد دوش خواب گفت زبان من امروز شد کارگر کنون آدمم تا بگویم خواب سجواب اندرون دیدگاهم گاه بدان فریهان را غران گفتند بنزدیک آن هفت خوشه دگر بگو تا چون کردم بر شهاباز	بناشد جز آن کو بود خواستگار کرای مایه حلم و گنج وقار کردان خواب هر کس گفتی گرفت بگفتم ز تو پیش خسر و سهر ز تعبیرین باز گویی صواب همه فریه و لغز و باز و روتاو بسجود زنده شان پاک و پر خند همه خشک و از دانه سبب اثر چه گویم بر خسر و خسران	تو زین بیگناهی دهن شاکرم تر از روز از بند و غم ستم همه فیلسون دانشوران فرستاد پیش تو ام همچو باد همی گویدت شده کای راست گو جز این نه ام هفت گاه و دگر جز این خوشه گندم سبز رنگ چه گوئی و تعبیرین خواب چیست دگر آنکه شاه از تو آگاه شود	الحمد خدای جهان صابر ترا وقت با کام پیوست سر سپرده عاجز و نازان که با وی تو این سخن اب کن باید تو تعبیرین خواب با ما بگو همه را غر و سست و افکنده همان هفت از دانه گندم دل ما زین خواب تپا چیست همانا بگفتار تو یکسر و د
--	--	--	--

جواب دادن یوسف علیه السلام با آیدار و تعبیر خواب بادشاه گفتن

بمخند پس یوسف با کدین همان هفت گاهان که دیدی که چون گندم و تخمهای دگر همه خوشه گندم از دانه پز ولیکن آن ای شاه بیدار باش با بنابر باد ز شش استوار که آن هفت گاه و تر از روزند که اینبار با پریناست چنین چو آن هفت سال دگر بگذرد شود رسته مردم ز سختی و رنج همه مردم از دانه حرمان کنند بش گفت ز ایشان که دیدی مانند مهر و دوران داستان همان آیدار خرمند را بنزد من آتش که من جهان	چنین گفت کای مرد با داد و دین همه چنان فریه و ستم که کشته شود در زمین سهر سهر که آن خوشه بهتر صد دانه مر آن خوشه باران گندار باش نگهبان محکم بر و گیسار بود هفت سال گران با گوند نماند یک جانور بر زمین خداوند رحمت فرو گسترد ز داید ز ناید ترا نیز گنج آنکه آیدار نزد بادشاه و آنچه تعبیر یوسف شنیده بود بیان نمودن بادشاه خوش شده همان آیدار را برای خلاصی شفت فرستاد همان مایه نیکی و سپند را از و به نیام کار آگاهان	هم اکنون بر شاه شو باز بود هفت سال بر و من و لغز یکصد برید ز روی قیاس پای چنان باشد آن هفت سال بخوشه درون دانه بگذارد پاک بخوشه درون دانه ماند در دست که گر تخم کار ندب بر بود زن و مرد بسیار ده شوند بپای یکی سال با آفرین در آن سال باران بفرود آنکه آیدار نزد بادشاه و آنچه تعبیر یوسف شنیده بود بیان نمودن بادشاه خوش شده همان آیدار را برای خلاصی شفت فرستاد همان مایه نیکی و سپند را از و به نیام کار آگاهان	بگویش که ای شاه با پرین که باشد همه تخم را پاک مغز خداوند را داشت باید سپاس جهان از نعمت بگید و مال سجود باقی نگذارد پاک بکار آیدت چون شود پاک بناشد و دانه بی سر بود بدین علم و عدل تو زنده شوند ز توفیق داد ارجان آفرین درخت و زمین هر دو پرور در آنکو ز شرف فراوان کنند دل شاه گفتی ز تن بر رسید بفرمود پس شاه رفته چون نمودن ده از نیک و زشت ز بند گران پای یوسف کشاد
---	--	--	---

<p>چو بر داشتش بندگی بپای نگو گشته خواهد زنده کار تو بدو گفت یوسف که شوز و شای کرای دادگر شاه فیروزه رو ترا شادی شاد کامیت است مرا کوش سرخو زبان است کون بهت سانس گشت پیش نکر دم بفرمان ابلیس کار زنان همه هر گرد آمدند بلزدند برین گواهی دروغ زنان بخوان تماشانشان گفت و دست ایشان می اگر شاه لرزای باشد کی بیرسد کاشن ستان بیامدیم اندر زبان آبدار از آغازه و انجاشان گنود که هر کسی در هر دو دست ملک و ستمانشان همه بنگرید شمارا چاقا ده بودا خوش که او را شمشیر ستاری کنید اگر است گوید با سخن نمایم فی امیر اندرون بیکه ده سوی شاه کزنده بسیار به یاشاه گفتند ما نه انچه یوسف از بهر</p>	<p>بدو گفت بر خیز ز دوشه کس که شاد آرزو مند دیدار است پیغام فرستاد یوسف علی السلام نزد و بادشاه بدست آبدار ملک را بر خیز تو ی دلفروز به کام نامت رسید است دل به ترای و فرمان است که پام می گرد از بندش که رسیدم از داور کردگار مرا بیکه پاک و شمشیر سخنشان چو خورشید با فروغ که با من چکر دزای پاکدین سوی راستی رهنمای نیست بجویدش کام من اندک چو دستان نیز ناک فسون بگفت این سخنهای بر سر دل پاک دیر دران ره نبود بلخ ملک در شده انجمن نشان بریدن سر اسر بدید دل بزرگان تان چو نیزنگ بدینگونه تا بهوشیاری کنید عفو تان کنم که دهای کم مگر شته افکنده غار و گون جواب دادن ز زبان مصر به بادشاه و اطهار کردن پاکی حضرت یوسف علی السلام نمایم از و جز به سیکه خبر</p>	<p>بسیار نعمت خریدار است همه بیکان گل شود خار تو بگویش ز گفت من بیکانه جهان ز بدولت پناه شرک شود هوش هر کس زیدار تو نه آگاهی ای داد فرای شاه که بر بیز کردیم با از گناه و کرد به کینم جهان اسر بستند تا یا فتم بند و قید مرا از غم و بند و زندان رسید همه دستهایشان بریده چست خدای من از کیدشان گشت گفت و دستهایشان همی بنگرد نه آگاه باشند ز کار حسین ز یوسف که بد قیام رستان بدان انجمن بر سر اساختند که نشان بود مجروح کفها و دست که از حبسیت چندین نشان تبا چو امان بدینسان چند و خرد بگوید همچون که افتاد بن دم پشت تان را به شمشیر خم سوی راستی راه بستانفتند زبان همه حاش شد گوسه ز یوسف ندیدیم هر که خطا ز آتش تذاب و نباد است و خا</p>
---	---	---

زلیخا بروداشت بسیار میل چو او را ز یوسف بند روی و کام غرض آن چو او را بدیشان گفت ز نیست از او درین سخن بنودی کس را که ناچار جان کوی چنین است نزد یک ما در بازلیخا سخن گفت نیست بگو آنچه زلفت و میندیش نیز گشتاکنون را ز گشت آشکار	بدار عشق یوسف دلش طویل در آرد و را بچیلست بدام که از این باشد بر سرش که خدش نکردیم آن روز نگاشتی برو عاشق هر جان هنان چیست از او در گریه که ای بانوی مهر و جفت عزیز	بگفتار او یوسف از ره نشد نمودش بباروی آن نوب که او را و ما بر دیدیم دست اگر یوسف آیین ما داشته ولی یوسف ازین بر آن نشد شبه راستی جوی پاکیزه تن چو بی کاین دستان نیست ترا	بفرمان ابلیس مهره نشد ز این نیست قدر و ترکیب که یوسف دل دست ما نیست که خم او و هوا کاشته بدل در بر چه بیم زوان نشد چو بشنید گفتار آن انجمن و این سخنهای بادیه است چنین گفت با شاه جفت عزیز بگویم بدانسان که گشت ترا من او را مهر و مهره استم بجز راستی را بستم زین نیام خیانت پس بی کار که هست ازین درین غفور و رحیم که کج دید گفتار و رفتار خویش نیاید بجز در دو داغ و غریب دلش را ازین دستان خم نشد سزده شد از اینها نام نشان هلاک همه بادشاهی بود که خرسند باشند بجفت تابه نه سامان بدش هیچ پیدا نشد نمان شد بهر از چه کس بد به شد از روزگار عزیز نه از کس شنید و نه از خلق بد بگردن نوازان فرخ نشان و دادان از بند و زندان
سخنهای باطل بنیاید کار کنایه که من کردم ازین جو چراغ جهان یوسف از رخسار سخنهای من مروان است باید ز بخت بهر و سر وزین بند دشوار گشتایم تیر گشتش آن آب جاده و شکو پیشانی و داغ دل که بود زین آب از رخ ایشان نهاد بد در بسته باشد ز غم بادش از آرم و از حشمت بهر آفر بشد جفت نیک کثیر و قلیل نمانی شد از پیش و نامدیر شبه و روز و محنت و درد و غم در آیین پر ارم و بست دل همی آمدن همچو شنباب که افتاد بسیارش از جاد و جاد	زافزون سخن گفت خواهم ترا پوینست یوسف من اگر کنم بانکار کردن ترا ندانم سخن بخوشم هر که نمان آشکار بهر امید از خدا سر کریم بگفت این و بگفت در کار بهر آنکه در دل بچکان دیو ملک چون شنید آن سخن او را گست شد آن شیشه کام نشان درش پیشه ناپار ساقی بود مبادا کس ندر جهان هیچگاه یک گوشه گرفت تا گاه مرگ خود و یک پرستار شد ناپدید چو شد شاه فارغ ز کار عزیز که آن سپیدان از وی شنید چنین گفت آن ملک در زمان باید شدن با بزرگان خوار	بگفتار او یوسف از ره نشد نمودش بباروی آن نوب که او را و ما بر دیدیم دست اگر یوسف آیین ما داشته ولی یوسف ازین بر آن نشد شبه راستی جوی پاکیزه تن چو بی کاین دستان نیست ترا سخنهای باطل بنیاید کار کنایه که من کردم ازین جو چراغ جهان یوسف از رخسار سخنهای من مروان است باید ز بخت بهر و سر وزین بند دشوار گشتایم تیر گشتش آن آب جاده و شکو پیشانی و داغ دل که بود زین آب از رخ ایشان نهاد بد در بسته باشد ز غم بادش از آرم و از حشمت بهر آفر بشد جفت نیک کثیر و قلیل نمانی شد از پیش و نامدیر شبه و روز و محنت و درد و غم در آیین پر ارم و بست دل همی آمدن همچو شنباب که افتاد بسیارش از جاد و جاد	بفرمان ابلیس مهره نشد ز این نیست قدر و ترکیب که یوسف دل دست ما نیست که خم او و هوا کاشته بدل در بر چه بیم زوان نشد چو بشنید گفتار آن انجمن و این سخنهای بادیه است چنین گفت با شاه جفت عزیز بگویم بدانسان که گشت ترا من او را مهر و مهره استم بجز راستی را بستم زین نیام خیانت پس بی کار که هست ازین درین غفور و رحیم که کج دید گفتار و رفتار خویش نیاید بجز در دو داغ و غریب دلش را ازین دستان خم نشد سزده شد از اینها نام نشان هلاک همه بادشاهی بود که خرسند باشند بجفت تابه نه سامان بدش هیچ پیدا نشد نمان شد بهر از چه کس بد به شد از روزگار عزیز نه از کس شنید و نه از خلق بد بگردن نوازان فرخ نشان و دادان از بند و زندان

که شایسته من چو نمیشد کس بفرمود پس دادگر شهریار ز هر کس تشریف پاک دلش که هر چون کسی را بخاند دلش بره و نشانمیدار بران برزد و دگر دوش تشریف شاه بگردون نشانمیدار بران بهر اندرون هر که بدردون بهر خلق شان دیده نظر بود ملک چون وادید بر دین چنان شادمان بود شهریار تختش کین باوی سخن گفت شاه گرامی تری برین از جهان من ز داد و ز دانش سرشته تویی اگر تخت خواهی ز من درم چنین داد و یوسف ملک را جواب مرا دل بشنل جهان نیست که کار جهان پاک هیچ نیست کم و بیش های تو دارم نگاه که گریاوری یا هم از کردگار ملک را بود گنج اینا شسته چو آن هفت کاو جهان خند چنان هفت کاو ضعیف ترار که من هم آن هفت سالان گر طلبکار زنده مشو نه از دست	من اورا به تنگی دهم دسترس بهر و آن آوردن یوسف را از زندان ز زندان بگردون بیاورد چو گردنکشان نزد خود بیاورد کشتار گاو کرد و شش اندر نشان سوی پاک تن یوسف دین بیاورد فراز سرش خسروانی گاه بر گذشته از خرمی انجمن هم دستماشان با تیار بود که آنرا اندازد بود و نه مر مخضاب گفتن با و شاه با یوسف علیه السلام چنین گفت کای یوسف بنگوا بر بست پیدا و پنهان من که آسمان را فرشته تویی هم اکنون مراد بجا آورم پاسخ دادن یوسف با و شاه صرا کم و بیش عالم برین نیست سر انجام کار زنده و بنود نیست بر و اینی باشدت سال ما بومر گنجهاست تر گوش داد ز دیار و دیار طرز کجاست که بری بنجواب خوش است که مر میبکس اینا بدید بکار ازین هفت اول بیاورم بد بدل خرد و بنجند جهان را و ترا	بدستش نهم چو فرمان نویسن بسپیدان آیین آن روزگار چنان رفتم به عادت شهریار بفرش و بدید بیاور است بچشم بزرگی در و بنم گرد فراز بافته جامه و دک است بهر فلیس و خان با و شگاه از آن خرمی بر سرش بختند ز چهرش منور زان وزیر بند چشم وی دید هر گز چنان که گفتی دو جان یافت از کردگار همیدون ملک من اندر نداری با و رنگ و فرنگ با که از تو تمام شیب و روز صحر ز کار جهان لکشی تو چشمت که ای از تو نیاید دشمن خراب نیاید همه از جهان هیچ کار که با شتم ترا کمتر من صبران نگبان کنی شاه با داد و در نیار و سوی ملک و دست بخت بهر و تحفه ای جهان بار دار چنان که بر و ناخوشی تنگ حال بیار و بدست و بدار دست نیاید دل کس نهیب نیاز ار با نعمت و گنج و هر گز نیاز
--	---	--

گندرتو رحمت جهان آفرین همان خسروی تخت ایوان گم همان ساخته جای زیبا سر آ همان حاجان دینان جهان	رساند ترا سوی خلد برین همان پایه و دستگاه فرخ بزرین کمرای روی قبا دسیران همان نقیان جهان	هم اندر زبان کوه ویران همان لشکر و گنج آراسته همان ماه نظر کنیزان که نیر همان شهر را و نواحی همه	بد و داد فرمان و جاکم فرین همان زینت و نعمت نوا چو ایشان بند و بچسب کین همان ملک مهر و با آن همه
همان مهر و انگشتری و قلعه جز این به قصد بار و می طبع به یوسف چنگ نیت من پس کلید در گنج و فرمان ملک	که عالم بد آنرا عبید و خرم که ز افسان در کسین و کشید ترا و نام از خوشی پیوید پس سیرم تو پاک سما ان ملک	زینبای تنها بند در میان از ان هر کلیدی یکی گنج را وزیر و همه موش و راهم تو تو دانی بد و نیک را نژد	ولی بود ملکش سر جهان بر ان گنج دیده بسی رخ را مشیر و همه راز دارم تو تو دانی نمود و شادی گرم تو
بخوان بیا و به بند و کشت چو این پایه و دستگاه کشت بدان تخت آن زینبای جهان چنین است تقدیر یزدان جهان	تو فی ملک امر و زار که خدا فرستاد و بر تخت بنشاند فروزان از ان چو رویت زمانی دل دیده را بر کشا	بگفتار و کردار تو ای یوسف بسیوسف شد آراسته تخت عاج بزرگان آن حکمت سر بهر چنین گفت یوسف بنی الهدا	وجود تو ای داد گستر جز او کس بند و نواخت تو نام بفرمان بری بسته پیش کمر که یزدان همی گوید در وفا
که جویم ملکین یوسف نبی همیشه خدای جهان را پرست شنیدم که یوسف حکم عزیز نخست آفرینهای دادار کرد	آغاز دعوت کردن یوسف علیه السلام و تدبیر بند و نیت نمودن و مخرج مرا و اختیارات بسیار کرد هم از تو شود چیز با ناپدید	چنین گفت کای خان ماهو سپاس تو ای دفرای پاک به بخشیدی اکنون از جام تو بسی کرد پیوسته شکر و سپاس	که در اندک را گندیش و دست چون شست بر تخت علاج غریز پدید آوری دیدی زمین و سپهر که بر تخت عالم نشاندی ز رخا
بها و تو ای داد و در دگر چو بگذارد و شکر جهان آفرین بیک جای دست شان باز آرد جز این آن چراغ و ستون کشت	زبان دل یوسف پاکیزه هم کار ایشان یزدان گدا همان روز فرمود که در آن بجویند آیین آسان خویش	بمهر اندرون بود زندان خاک جنگ آن یوسف بود که خرد و بزرگ و زار و مرد پاک که از شاه داد دست نیامد	بنا و تو ای داد و در دگر چون شست بر تخت علاج غریز پدید آوری دیدی زمین و سپهر که بر تخت عالم نشاندی ز رخا
هم بر سر کار و سامان خویش هر کس که او داد و خواهد شاه باند زیشان گوش باید سخت	در یاکشا دست گو داد خواه باند زخور سم شود و نیگفت بجویند آیین آسان خویش در یاکشا دست گو داد خواه	چو این کرده به پدید آید زانو از ان عامیان چون زانو چو این کرده به پدید آید زانو از ان عامیان چون زانو	ز سیر ناجیه کار و اسف که بود سخت زین و فزون دشان هم کشت ز سیر ناجیه کار و اسف که بود سخت زین و فزون دشان هم کشت

<p>ز لایحای قزوینی قوی کوشان دست باز دارد ز بانها بهشت را پیش کش ازین کار کل پیشه مرد هزار درم دادشان مزد نگشت ز هر اوستادی یکی خانه خود درین محکم و بنده با استوار هزار دگر بود خود ساخته همه وز بودی شهر بسیار بنده کار یوسف جز این جزو چو اندر مینمای گشته بر دل یوسف آیین پای آورید از آن هست گشتن قسم خود بخوشته درون چنان گویید بسختی شد گنده هر دو چنان همان گل گرازان نو با ده داد</p>	<p>بفرودشان نرسد باجم و کاد روانها بهشت را پیش کش عمارت بگردند بسیار کار بدان تابنا شد در کار هست در ازین بهنامش صد گاه هست چنان گشتن اند دل یو چا ز کار دگر نافر پر خسته بتدبیر ملک و بسامان کار بجز بر صلا گشتن بید لب دل آدمی خیره شد سر ره که خدای بجای آورید هم اندر زمان هر دو شب کرد نه با گشتن زخم بدنه پیش کش که سوزن نسفتی هرگز میان همه خانه کرد و خوشه نهاد</p>	<p>ز یوسف جهان جلا خوش گشت وزان پس همه کارانان بخا به ستاد در مزد و در ده چو بر گل گران بدر کش کرد بلندین چخا که پیش و کم گرفتند کاری گران کار کش وزان پس شب روز و سه روز شب تیره تار و ز بودی بجا از و شاه شش و دو عامی بجا که اندازه آن نداشت کس از آن بیکان فلک بر گرفت دگر هر چه بد فضل بر داشت شنیدم که آن خانه هر هزار دگر سال تمهید و بد چین چنین بود این یوسف سال</p>	<p>زبان همه سران سود گشت ازین پیشه نا خوانده کس نهاد که چاک بدندی بر ابر ده یکی رنگ رخسارشان خوش کرد اساسش قوی همچو کوه غم زفت اندران کار کشه با پیش چنین باشد آنگو بود دیگر گرفته عبادت از سحر خدا بیشکی بر آکنده در دهر نام بجز آفریننده خلق و بس یکه خوشه ضایع نکوای شگفت بانها را در پنبه باشتن شد آکنده از خوشه دانه دار امیدش بیزان جان آفرین چالون تریش بود دهر راه حال</p>
<p>همان سال هفتم ز بس غری نبودن و آمدن یوسف اسخا و دعا کردن یوسف بدرگاه بار تعالی اینک راه را راه آر و قبول شدن دعای یوسف و آمدن سر و شن غیبی مرده داوود که دین الهام را برین باد شاه عرض نما که از معجزه نبوت تو مسلمان خواهند شد و مسلمان شدن با دستان با حسماء مردمان</p>	<p>خرد مندی و علم و مردانگی جز آن برین بستی و لغوی خوا بدانسان که بودی اندک خدای من لبت و فریاد من از و پاک من است و در چو</p>	<p>جز آن ساز و آرا لیش غری بزد بیکت شد سبک شهر را هر او را بعد داشت چندان پاک باندازه رگ و دریا رود بدینسان ساعت شده کامل</p>	<p>بدست آرد و ای که خدا جز آن حسن آن نیت و نیکی با ستاد چون مردم بر شکار که نشاندش جز دل حق شفا ترا شکر با آفرین و درود همیکو و شکر بت بی زبان</p>

زبان را همین رفت پیش هر که بر بست سجده درون بدست ز درگاهت این بنده رانده بدان می گفت یوسف چنین بر دادگر یوسف آتش است چنین آن که این بیت خدای که در چمن از بند گذشت دل با تو چون در آتش است تن خوشتر بر آب و یوست زو که اسلام و ایمان پذیرد زو ترا گشت مهر نبوت درست بستر اندرون شکر داد کرد بدو گفت کای بر مهر شهریار تو از بندین دانی بهوش را دو پایت روانست گیر او دست بر تن در دلت هست اندیشه تو با اینم آلت ساخته یکسنگ بآلت و بی روان تو چون بنده باشی پیش پادشاه خدای که هر دم نگوش کند خدای که اگر سخت بختش کند بدان شهریار که بدان تو تن و جان عقل روان آفرید چو خدا می سمع کرد شاه بدان کرد گاری که بدان	همی سود کافور و مشک اندر چو ابدال بدین جهان پاکوش بسجده کمال یواند کشن داده همیکدر حست جهان آفرین دل و انوش خولش با دلی است بهر نیکی که بر نهانی هست بچو تو کمال زانم داشت که کوئی در دهر تو سخت است زیزوان سلام آورد و درو طریق بدای و گیسو ز تو شود بند آه مرمت پاک شاهی فراوان در سار کرد و جی دل بدین دوستان مبار خرد دل پاک تو که خدا همست هست بر نهانی هست که از تفریح چرخ گوید خبر چنین لغز و ناله بر خفته نه چشمست و پاره گوش ز بار سجودش بری غانی او را خدا بخواری بروش بر دل انگلی بهر گوشه یک بخت از و بگفت پیدا آوریده تن و جان تو زین اختر و آسمان آفرید بخشید و یار دل از جاگاه نگارنده صورت و جان ۴۷	فضا را در گذر سگول چه چو یوسف چنان بدین بخت بختش و داین که زود در کن چو شد شاه از ان کار پرده بسیار چو گفت کای سر زان پرستش همیکدر پیش زان همه چیز و ملک من از راست درین بود آتش باداد و دین بدو گفت یزدان جبار فرد که چون او بدست تو سلام بیا بگفت این از دیده ناپدید وزان پس کی شود که در و بگوش دلت بود از من سخن کیه قاضی داری از کس سرشارد چشم و دوش ز بار بدو نیک عالم بداند همه اصابت نداری که دانی در نه جنبند گوید و زده سخن خدای که او را تو پر داخت ماند چنان بر بخیزد ز جا بختست آید از وی ترا وید سیک و کار است کش پادشاه همه چیز را خالی و باد و شام ز یوسف بپرسیدیم در زان که با من بگوئی تو این پیش	نمیدادستار از و سگ چو گفت کای و او زوان دلش را بر حست پر از زان باید بدین بیت ساخته بگویم کون با تو پوشیده پس شکر کردم و ایسکان سر سخت نیکان در پای که آمد روشن از جهان آفرین بدین بنده اندر از ل حکم کرد وزین میری جانش آرام دل یوسف از غری بر مید بفرمان جان برود و ادو که خواهی شنیدن کی گفت من بدینگونه چالاک بر خاسته دماخت و بینی و لطف مروان بهر سخت و سخت و تواند که این بیت ندان که بدان ترا شد سنگ است نوباکس تو او را تراشیدی و ساخته چگونه توان خواند او را خدا بناشد خدای چنین شو سخت جز او را خدای سزاوار نیست بهر شکر گیت مرا و راست است کای پاک چون عقل تو ز جاب نماد و در و دانش و دین خوش
---	--	---	---

زنجبای فردوسی	در آغاز کار تو چون اوفتاد	بوی گفت یوسف کای چو پنهان	منم کمتر بیننده داد و گد
پدر بر پدر هر که دارم بنیاد	همی بسته دارند بند رضا	همی بنده ایزد و داورند	ولیکن همی پاک بنیاد
از اخواص من برین کامدم	که بغر و خندم بهتر دهم	من از پشت یعقوب پیغمبر	از ان تخم پیوسته شد گوهر
چنان دال که یعقوب است	که بغیری راسته داد و داد	ذبیح الله آن پدر غمیان	پسندیده داد و رد اوران
برایم کش خواند زردان خلیل	فرستاد زردش می جبریل	نبیره بر ایسم پیغمبرم	پرستنده خالق اکبرم
خدای خدایان خداست	سوی راستی زنجبای نیست	مراد را شناسم خداوند بس	جز او نیست یزدان فریادش
تر ازین خواهم که بشناسمش	نیایی دل ز راه و از استیش	که چون شد دولت نیز یزدان	پدر و زو پاک یزدان سپاس
ز دوزخ رهایی و جاز	نگو بسته یابی اندر نیست	ز یوسف ملک چون بدیشان	ز یزدان کشتی راحت رسید
روان را بطاعت پیکار	بنمود رحمت دل را گشتش	بدایت رسیدش ز نرد و خدا	سپاس داد فرمان شهنیکرای
نذا که داند هر چه بر نه	که مردی مباد ازین یار نه	که تا دیدیم اکنون بیدار شاه	چه خاص چه عام و خلیل سپاه
که شد از حدی فراز آمدست	بگفتارش از انبیا زده است	سنادی نذا که دشمن و دوزخ	بمیدان شاه اندرون آید
ملک آمد و تخت زرین نهاد	بر از از آن تخت نشست شاد	رسول خدا یوسف دادگر	نشاندش بر فراز تخت دگر
همی مصری بمیدان شاه	نهاده همه دل بفرمان شاه	نهاده همه گوش تا شهر یار	چه گوید سخن چون کند آشکار
پس از گشت از تخت بر پای نهاد	باستاد و دل که نکبیا راست	چنین گفت کای مردم مصر با	ز یزدان تبر سپید و دیدار
که من نیز ترسیدم از دادگر	بجستم ز بند ضلالت دگر	پرستیدن بت ز دین من آ	که این رای و امین آبر من است
جت از سنگ از چوب پست	بدین صورتش مردم گشت	هر آن چیز که کرده باشد بدست	خدای بناید بر آن چوب پست
خدا آن بود که او را آفرید	نذا که تو یا ازین آید پدید	خدای که منش آفریننده ام	چرا ضعت خوش را بنده ام
خطا بود و استن دین ما	بند راست رفتار و امین ما	من از بت پرستی بریدم هوا	وزین پس ندامم بر دم روا
خدای من اکنون کی قادر است	که مقدر و رها تم و می قادر است	خدای که عرض نبات آفرید	بقدرت حیات و ممت آفرید
تن و جان یکی می پیوست کرد	شب و روز در هم آمیخته کرد	رسولان بر گنجینه اندر زین	بدان تا نگردد شود آ دین
همانا که کشید تان گوش	نه فرزانگان جهان را خبر	بر ایسم که محمد خلیل خدا	بیزدان همی مادی و رهنگ
پس داشت اسحاق فرخ نژاد	که پیرامنش دین بگشته بود	پیغمبر و هم پیغمبر نسب	روانش پرستنده دین ز
وز اسحاق یعقوب گنار و زاد	که تاج شرف بر سر دین نهاد	رسول خدا الیت و بنیاد	سر رحمت پیکر ان آفرین
یعقوب و ایک خلف زو گشت	که پیر بار سنائی دشمن گشت	نهرمند یوسف که راه و هوا	خوش فضل دارد و بخش بنو
زین پیشتر نام او بنده بود	پس بنده آفریننده بود	نبد آگاه از حال و می چکس	ز گیتی من گفتش این راز و کس

<p>چشم سوز دل نگویست گردید به پاکی و پرستش گار و دین بجز عجز و علم حسن و صواب مرادین فرخ کنون دین است در آید یکسر بدین خداست بدلهای آن خلق و پذیران گواهی بداند پاک انجن به پیغمبری یوسف داد گرد بت و بت پرستی سرانجام شنیدم که آن روزی صحرای به تنهایم اوید که کافر بماند عنایت بد و باشد و دلکش از آدم درون تا مجسمه گناه ز ماندگی باد و فرزان بری</p>	<p>خرد در اهرم اندیشه گسترید ز فتنست همسای وی زمین خدایش بدادست تغییر خوا ره و رسم قایم این است که بشک بود تان بفرودس همه بت پرست و همه پرگناه سپاه و رعیت چه در و چنان گواهی بدادند سراسر بود هیچ و حصیان برابر زن مرد را گشت دین استوار سراسیمه سپید و اور بماند سخی صحر که باشد ز نزد خدا به بختی بیک حسرت ای دادخواه</p>	<p>همیدون هم راستی و دوست و را معجزات است و علم بیان کسی که چندین هنر به برکت شمارا اگر هم مرادست بخت چو این داستان گفته بشهر بیک روز بت چهره برافتند که جان آفرین و توانا کیست دو دیدند و بهتاشکستند بتوفیق داد آوری و المن بجز آن زنجای اندر زده دیگر هر که بد پاک نمون شدند خدا یا خدای ترا در نور است رحمتی تا جهانست گردان گیر</p>	<p>چنین خواندم از نامه پادشاهان بنده خور و فی شان و پیش نهادند سر سویی یوسف گرو فروشنده تنها بود و پس و گیسال و بیاد و فرش قصب به پنج غاندهش کبس چیز هیچ بهر اندرون بهر صحرای بهر کس اندیشه جهان بود چو سال دوم شد شنیدم که شاه رسید اندر به امر نیران پاک بدو گفت ای مایه راستی</p>
<p>در صفت سال قحط</p>			
<p>چنین گویم که اندر استان گسستن همچو سست از خلق ز رویم کردید خرمن چو کوه سبوی طعمه خلق راست که از دیدنش دل بماند عجیب همان قحط بود و جهان بویج مراد را پرستار و بنده شدند</p>	<p>که چون سال قحط اندک هم سبب از او صد شتری خریدار بدید هر که بد آدین در سال بردند یا قوت و در بسال چهارم صیاح و سا فروختند چند اندک به درون بدان تا کی توشه انداختند</p>	<p>همیدون هم راستی و دوست و را معجزات است و علم بیان کسی که چندین هنر به برکت شمارا اگر هم مرادست بخت چو این داستان گفته بشهر بیک روز بت چهره برافتند که جان آفرین و توانا کیست دو دیدند و بهتاشکستند بتوفیق داد آوری و المن بجز آن زنجای اندر زده دیگر هر که بد پاک نمون شدند خدا یا خدای ترا در نور است رحمتی تا جهانست گردان گیر</p>	<p>چنین خواندم از نامه پادشاهان بنده خور و فی شان و پیش نهادند سر سویی یوسف گرو فروشنده تنها بود و پس و گیسال و بیاد و فرش قصب به پنج غاندهش کبس چیز هیچ بهر اندرون بهر صحرای بهر کس اندیشه جهان بود چو سال دوم شد شنیدم که شاه رسید اندر به امر نیران پاک بدو گفت ای مایه راستی</p>
<p>وفات یافتن شاه به قتل و بیا گشت و تیر بهنجوست رفت از نشن جان خرد را بدانش بیارسته</p>	<p>وفات یافتن شاه به قتل و بیا گشت و تیر بهنجوست رفت از نشن جان خرد را بدانش بیارسته</p>	<p>همیدون هم راستی و دوست و را معجزات است و علم بیان کسی که چندین هنر به برکت شمارا اگر هم مرادست بخت چو این داستان گفته بشهر بیک روز بت چهره برافتند که جان آفرین و توانا کیست دو دیدند و بهتاشکستند بتوفیق داد آوری و المن بجز آن زنجای اندر زده دیگر هر که بد پاک نمون شدند خدا یا خدای ترا در نور است رحمتی تا جهانست گردان گیر</p>	<p>چنین خواندم از نامه پادشاهان بنده خور و فی شان و پیش نهادند سر سویی یوسف گرو فروشنده تنها بود و پس و گیسال و بیاد و فرش قصب به پنج غاندهش کبس چیز هیچ بهر اندرون بهر صحرای بهر کس اندیشه جهان بود چو سال دوم شد شنیدم که شاه رسید اندر به امر نیران پاک بدو گفت ای مایه راستی</p>

هر تا تو اندر سر آمدی	بجای آدم فرقه ایزدی	بهرین بر جان بدی چون بجا	هر کام من از تو آید بجای
تو شمع دانش بنفرو ششم	ز دست مسلانی اندو ششم	درست از او شد کشتی ایان	ز دوزخ تور شد جان
اندریم از تو جز بهر سیکوی	مرا بایه نیکو تیب تو سکی	هر آنچه از تو دیرم من و کز	همی برو خواهم پیش خدای
گر قهر به اینک نخواهم شدن	نماز مستم اینجا امید سخن	پس این من تو فیروز و بهر و به	همی دین همی یکی اند و به
ز من ملک بندیر و هم تخت تو	نارم جز این یاد کاری دگر	ترا دام این ملک ز نور و	وز و بر بخور خرم و تندرست
سپهر را گری و بایسته دای	بلکه اندرون مرد و بایسته دای	تو خنجا اندر ز ما خور و	که خود ختم نیکه زین بدنه
تو به دانی از من نگذاشتن	بکار آنچه بایسته کاشتن	شنیده که دران لشکر همه	سخنهای آن بادشاه بر
بهر سوختن پس هر یوسف بهر	نهادن بدان هر یوسف بهر	ولیعده خود کرد ویرا بداد	پس نگه زتن جان شیرین
چنین است فرجام کار جهان	نباشد خردمند یار جهان	جهان که کی را بگردون برد	هم آخر بخاکش فردا گشت
بد و نیک را پیشین از سرم	بچشمش خداوند و بنده گیت	ترا تا بود در دست جان بجا	خدا رکمن ز بند سوی یکی گرا
شعیدیم که یوسف پیش هر شاه	در بیان بادشاهی یوسف علیه السلام گوید	بجای آندان و سده که دگر	یکمیان از او داشت سر برگاه
شادان بادشاهی هر و کرد	دل و گردن از هر گشت	مر قیصه که تاج بر سر نهاد	بر آمدگی سر خشن از نوک خار
بغال جاپون و تاسید فر	بباید است از تخت ز	یکه مانده او تن توانا خدای	بهر اندرون داد داد داد
کس نگه نخواهند جز او را	خداوند که درین بد انسان غرن	دخوبی جهان گشت یار او	بسان بهشت برین لکشا
نیفر و جوشن سیکه از مهر	جهاندار روزی ده که دگا	بدان تادل کس نگردد تبا	که برقع فردشت بر چشم و
هر آنکه که بر بارگاه آمد	رنج و شمشیر بر برقع بجا	بسیجده درون فتنه و تیر	ز دیار پیغمبرین پناه
چو داد از داور جهان گاه	بشاهی بر سر نهادن گاه	هزاران پسر پادشاهان	همی بود و خاک خوار پاک
همیکه دشمنان آفرین	همی خواند بر دگار آفرین	یکه بر سر داخت اندر سر	پادشاهان و مردان گشت
همی داشت مضره یار لک	زین و مضره نشود بود دوز	چو آن قهر را کاشد با نظام	چو دولت نکو چون خرد جان فدا
بجای درش بابی بر ماه	چو از رنگ مانی هر بر صورت	در داد و بکشا و بر داد خواه	در آینه داد و دگر داند نام
بدان قهر و تخت زین د	بدان خدوی تخت نشست	ولیکن نهان قهر و انسان	بند خالی از داد و بیگاه و گاه
از و در جهان آگهی گسترید	شد آیینش از بهر کشت و پید	همی داد مرغور و شان گرا	دل بر کس بهر بکام ننگ
جهان سر نهادند سوی غری	بسی آوریدند هر گونه چید	نیایش نمودند و گفتند باز	لکونی همیکه پیش از شای
ششم سال مردم شدند	نیز و یک یوسف چو و و خیر	چو از باشد هر چه اند و خیم	کرای شاه پیغمبر سرفراز
برین پنج سال ندر دین	ز مارت ز حال مانده مال		تن و جان تو نیز فرو خیم

کردم کنون بندگان توایم	اگر چه نزدیک آن توایم	ششم سال کسیت ز مال نر	سین جان زین ندرایم چیز
یک چاره ساز بندگان	پیشانی ناری سرافکنان	فروماند یوسف نرین کیزان	همیگفت باخوشتن زین
کز انبار نماند و بهره تنه	ندارد خلق جهان آسگه	ز هر گوشه آید همی هر زمان	بامید غلبه یک کاروان
اگر مهربان را کنم برگ رست	شود خوار و بار بهره و کاست	چو آید ز شهر بکس گوی عیب	مگر شان نباشد دایه صیب
ز من نامیدار رود کاروان	بگیر و بداند خدای جهان	و گر باز گیرم ازین آسین	بیک هفته بجان شود مردان
ندادم چه آیین و سامان کنم	مزان در دوغم را چه دران کنم	در اندیشه یکه یوسف پاکدین	بچشود ز دران جان نرین
و ستاد حمیریل را نزد او	که یوسف شف مهربان را بگو	که اندیشه خلق ما بر نور د	دلت را نباید کنون ز خود
کجا چاره رزق شان ستایم	دلت را خون شغل پر دایم	برو و بیک باز بجای رو	برین بیکران مرد چهاره
که هر کس بند تر از دود و دیر	شود تا دگر روز خوش شود	بیامد سبک جبرئیل امین	بگفت این بنجم بیکار دین
فرو برد یوسف هانگه سجود	بدان کس که ویرا منور سجود	بشکوه تحت زبان کبرشاد	هزاران هزار آقون کرد با
پس ز آفرین تازه و فندک	چنین گفت کای مردم مبرا	بیامد هر باد آسمان	ز مانع بینید و دیدار من
که سیری و بران جبهت خدا	کند بر شما بر نصبت خدا	بگفت این دانه و خرمند	بیکباره بی شغل ولی خرمند
از و بگشتند خوش و شاد	شده فکر آب نان ز یاد	و گمانی جز اندر سرای عزیز	که بودی که بار جای عزیز
بر آورده کیسرسنگ خام	و راه پهنای شمشک گام	شنیدم که هر روز چون فتاب	کشیدی ز رخسار تابان نگاه
بیاره تندی دکان فروش	میدید سیج شد ابدان گونیش	ز دندی سیکه تخت زینان	نشسته بران یوسف کاروان
یکه بقیع از روی برداشته	جهان ابدیدار بنگاشته	شدند همه خلق محزون	بدیدندی او را همه مردون
چنان گیسرندی از آب نان	که دل شان این خواجه نان	بزرگ خدا پاکش این تهرست	بروم مرا و ارجان جهرست
عزیز را که یوسف پاکدین	بزدیک یزدان جان فرین	که دیدار او را غذا کرده بود	بدان آدمی را بهر و ده بود

فصل افتادن در کفان و آمدن برادران یوسف علیه السلام و مصر

محبوبین داد ما را خبر	که آن خط را بود هر جا گذر	ز شام اندرون سونکان شد	بسی خلق را سنج و سنجی شد
به کفان چو شد کار مردم تباه	همی حشمت یوسف پادشاه	خبر یافت از مصر فرجام کار	که آنجا توان یافتن قوت بار
که بسیار در دزدان عزیز	فرستاد همی کسی را حبیب	هم اندر زمان ده سپهر را بخواب	ز مهر و عزیزان سخن باز نر
بفرمود تا صد شتر بار دار	بسجیده کردند و بستند بار	ز روغن زریحان کشتند بار	یکه کاروان ساخت آن بچهر
یهودا و شمعون و آن بکران	کشیدند بهر باران کاروان	رسیدند فرجام روز و راه	بدر وازه شهر باو تنگاه
بدر وازه برشان داشتند	سوی شهر شان سیج کشند	که فرموده یوسف بن ناه	که کس اسیر شهر نماند

بر اندر نشان هم نسیم چهار	چو دسته با شیدال نشان دست	بیا نیدر گوید بامن نخست
سپاس او را باین بیان مید	چو اسباط یعقوب فتح شیر	ز وادی رسیدند نزدیک در
که با من بگویند نام و نشان	که ایدر کجا آمدی تنه سران	بدین اختران بر چه در جهان
نگویم سخن تان بجز به تیر	بگفتند داده تن همیستم	لا سباط یعقوب پیغمبرم
کوین کار و پا هست ما تیر	چو گفتار آن را ده مرد شنید	سبک ره بانسوی یوسف دژ
ندیده همان چو بنویسند آفر	ز کفان رسیدند ده سر فرار	مران و جوان را صند تر و زار
نستبان یعقوب پیغمبر است	والیشان ز نیکی لبیست بهر	چو کوئی گذاریم نشان اسکو شتر
روانش اندیشه آزاد شد	چنین گفت باره بیان چو	مران قوم را کن بگفتار شد
ولیکن ز گفتار ما این بگو	اسکو شتران هم کون آفر	ولیکن بر ایشان سپاسی نه
بگفتارشان خوش نشان	مران ده جوان را لاله نشود	چنان کنش خداوند فرموده بود
بشمارند آن که سخت شاد	همان روز لاله و خندان آید	که بجز شتری را اسکو کجا آید
پایان بر آمد درم تنه برار	در روز بر دستند آن دم	بدرگاه رفتند ده بهیم
نمودند انجام و آغاز نویس	سبک اسبان بجز نه همیست	لگفتن چنین حرف کیست
رسیدند ده تن بدرگاه فرار	ده آزاده پاک بیکر همه	ز یکا پشت نشخ برادر همه
همه را ز کردند با پا بدید	چو یوسف شنید این سخن فرود	بدو گفت شود نزدشان باز کرد
مرد دل آرزو و جوی شان	بجا آفرزان را ستیست	بیا مرفوزان ده روانی
بدیدار ایشان بود و نگاه	بشد مرد و بسیار گرمی نمود	بجا آوردید آنچه فرموده بود
بگفتار شیرین کیسه در شان	چنین گفت با آن آزاده	که فردا چو آتش کند لاجورد
بجا آورد و خود اندر است	برفتند هر ده جوان در مان	بپا ز شادی و شکر کام و نان
پسندیده پیشه سپهر کردگار	که فردا چو خوشتر رسید بر کشد	ز منسوج کوه چادر کشد
بمیدان در آینه خیمه سیاه	بدانسان که فرموده بر تهر باد	شد آینه بیل اسپ و سوار
دو فرسنگ یکدیگر بپوشید	شمرند بیایان چو کسب	شنیدم که صد حکم بودی بزار
باندازه رنگ برک خجرت	سواران و پیلان کسب	با ستاده خون کوه سارگران
دوان آینه پیل بپوشید	هم از آینه هم نه بندی و را	خروشن نوارفته ناد و رجا
ز پیل و سپاه هم از خوشتر	بفرمود پس یوسف شکوه	که بر هفت پرده بایست کرد

سهر برده بود خشم صد بیک کهانی سلبه‌های زربافته کشیدند ترک سرائی زده بدان قریب یوسف و یوسف موتلف از بینان گذار و خیر که اسباط یعقوب کان کرم چپ راست ییل سپاه گرا تو گفتی زین گشته باغ بهار وزان بیکران کوه پیکر سیاه که چنبرین سپه دار و قیل است نهادند سر زده قدم در سرک یک شاه دیدند باتاج و فر صفت بندگان چون حوین بر تخت رفتند سرده جوان غریب جالیون فرزانه راک پس از روی روانه گشتن و قفا نیایش گریه فزون گشتن چو خورشید نشان یک یک پیش ز رخ ره و رفتن ناگزیر چنین داد هر یک چو سخن چنین گفت یوسف که اکنون بدانم گذران که از تخم کسیت اگر گردان هست بدست و اگر هست گویند همچون که بگویندین آنچه گویند راک	چنین کلاه ویندی قیاس چنان بیچ جوینده نیافته بدور و گشتند صفها زده بریم و در شهر یاران شست پر کشش کردن یوسف اسباط را چو دیدند نشان کار و نشان که بر توارهای و خوش چین شد اسباط یوسف و یوسف که بر یک جاده بادی و گشت ز میدان گشتند فرجام کار ز سر قیامت پرده گشتند زین دران قیامه و او چو چوین چو در قیامه رفتند نخته فراز بسی آفرین خواندند یک جل تا نزدیم بسیار بگویند نشان بمانند آن خیره برده چون و انشان هم یک دیوتلف نگاه پس پیدایشان پس ازین گشتن نیایش فزون و سر و چوین همه بی نیایان آیدیم و دست که اگر بخوم او نماد و ششما که گفتند جا بکس با گیسین بسیار سیل سیل تان آیدیم کسی تان نم با همه کار دل پس آنکه زبان بر کشا و دست	بر کلاه رفتند زده بهر بدانسان که دل خیره و گشت یکایک نشان چوین و سر که اسلبه بادی و سماهی و ماه نمیدند کوه بهار با پوست سر که بد چون بهشت خدا چو خورشید گردون آوگشت از انشان جهان خوشترین نیایش گریه کشا و راک نزدیک کی تخت نشان و چاک پیدا آمد آن که چوین نشان ستایشان اندیشه گشتن نشان ولیکن ره استانی نشان زینک بد و سر و گردون که ای شاخ او رنگ انچه چوین چنانست رانی مرا و هو سفر تان بدین خاتمه بدست نمودند و بنده خدایک و دست زمن تان مراد دل بدست اگر تان سونیک ختی بدست	که نزد یک شاهان بود و عظیم چو خورشید شست او کسیت بیت لاله رخ چون نگار بهار که بس فتنه آید بر بد چو راک ز گفتار گویندگان خنجر نهادند نشان پایه و پایگاه مغرق ببولاد و روشن درون ز دیدار ییلان بولاد وین که مانند این شاه را نیست خفت روان نشان سحر و دل خیره بقیامه رسیدند عز و شین چو باغ بهشت و در کدوین بدیه جاسه بر دنده نماز بران پاک و غیره و با چشما چو فز انکان جایگاه نشان تو گفتی بر اند خور از آسمان فرو ماند و خنجهای آله زهر در سخن با خوش گفتیم نشان دند بر آفرین زبان همه یکی باز او رنگ گشت بدانم بر و بوم و دراد شما چو اساطیر و کسیت بن بیخ تان ز جهان بگوینم بدین شش ناز و آرام دل نمک گشتند بدین ترس راک
---	--	---	---

چنین یاد کردند کای شهیار	پناه جهان از بد روزگار	گر کشنوی گفتگوی بدان	که بنید از صدغالی روان
چنین یاوه تمست که بر نهاد	که از نامه رستان گنند	بجاست اندر ندانیم راه	نگردیم هرگز بدین ره تباہ
نیز از شاخ رستنت مارا در	که از زیر نیزیم چشم بخت	بدان ای خداوند تلخ و شیر	که مارا گزیدست رب تقدیر
ببست همه پاک پنبه برسم	سرودین و فرنگ آهترسم	گرم آن از حقیقت پیغمبر است	که فسخ سربل را دور است
پدرمان ز آفت فسخ سیر	فوج اندک حق بگویند اگر	پسندیده حق روشن آن	ز تخم بنایم فسخ نشان
براهیم از خلیل خدا	که درین نیاید جوار خدا	کس را که باشد بنیان بنا	تو شمارش با ما که نه بسیار
نشست بر دلبوم و مار سیر	بکنان دست ای شه پیر	چو این با قوط از زمین برود	چنان آن که کشته بکنان است
به سخنی رسید مردم به	بکار اندرون مانده اندر	سوچاره چنین کشیم بپوش	نهادیم هر سول چشم و گوش
خبر یا فقیه از تو ای شهیار	که داری بمهر اندرون جوار	بسیار و اندک فروشی همه	سو نیک و داد و کوشی همه
بکنان چو این آگهی یافتیم	سوی هر چون باوشتا فتم	جهاز آوریدیم چیزه حقیر	ز روغن زریحان گفتند خبر
ز و خیم شایا و اینک هست	کنون ماسکو و این شسته بود	اگر بنید از آفتخ عذر نه	و بد و اند ما را بدین مایه چیر
بکنان سکو باب گیر که راه	زبان دل ما پر از شکسته	هر آنکس که زن دانگ خور	برین شهر یار آفرین گسترده
چو این گفته بود و ندیده چو	نگفتن پستند یکسر زبان	چو یوست سخنها می آستان	ز بانش بزمی سخن گسترده
چنین گفت یعقوب را و شهیار	نبودست فرزند فسخ دست	چنین داد شعوان نگه خوب	که اسی برین حسره و کامیاب
پس درشت یعقوب بزمی ای	که چون او نبود دوست اندکی	یکه آوی بیکرش خوب چیر	که مهتا نبودش برین سپهر
یکه سر و سیراب و ماه تمام	سزانه حسن یوسف بنام	از آدم درون بدین روزگار	چو تو آدمی کس ندید از بکار
پدر فتنه بر جبروی بود	بدیدار او فخرش بود بخت	بجز مهر وی دلفر بپشت نبود	از و نیم ساعت سبکبش نبود
بند و جهان کس چو او دیگر	پدر از جان شیرین گری می	امید از جهان سکو او داشته	زمانه ز آغوش نگذاشته
به هیچ آدمی استوارش نبود	شب روزی او قراش نبود	چنان بود تقدیر جبار فرد	که آن پاک فرزند را اگر خور
خلیده روکش یعقوب پیر	برو تیره شد روی مهر پیر	ببارید چندان ز چشم آب	که از گریه شد چشم وی هر دو کور
بود سال شش و شش آن سال	که رفت یوسف علیه السلام	بیکسان پدر خون چکان	برنج بر رخسار میل را اندکی
دو و دام باوی تبا نند	ز دیده بخون و آب اندر	همی نوحه تلقین کند رنگ را	همی حمت آید بر سنگ را
دین حال اگر نیست یکسب	شدی رو یعقوب از رنگ	لیکن هم از حکم جان فرین	که آدمی پسند و فردا و دین
پسر دار از نام یوسف کی	که باشد چو آدمی اندک	یکی نیک بخت این پیش نام	که ز دانش و ادب هر گونه کام
بد و زنده مانده است یعقوب	چو یوسف یعقوب و این شهر	اگرش این بامین نبود	و یعقوب مانده بود و اثر

ز یوسف بدو نکسار دهم	بر بوی دوش دوست دار دهم	وگر دختی هست هم ازین دهم	ز راحیل ماندست خلع دهم
همه قصه یوسف پیشتر	فرو خواند بر یوسف دادگر	عجب آنکه نشناختنش و کم	نه او بلکه هر ده برادر دهم
دل چشم شان را بین بست	بشد رشته را آشنایی روست	چو شمعون پر دخت این دهم	ز بانا گره زو هم اندر دهم
هنر مند یوسف ازین گفتگوی	چنان شد که بکشتن او دیدجو	ببارید بر جبهه چندان شک	که از آن آمد بر بهاری شک
بقوان بر گفتن هم در زبان	باین سخن فرخ نهادند خوان	بخوان بر سر هر کوزه خور دهم	پیر داخت خوان گران دهم
مرآن ده جو از این باین نشان	نشانند بر خوان هم نشان	زانی بخوان دستها نختند	بخور و نیک نخت ویر دهم
چو گویم که از خرمی چون شد	نه چندان که اندیشه بر خوان شد	که آن نمشته بود دوش لیگان	که نشان دید بر یوسف لیگان
بدان روزگار اندرون اندم	بدنه از بهای دوزخ دارم	چو تنگی بود دانه چو تنگی نبود	برابر بگو هر هم از آن نبود
دو فرزند بودند خلق از غنچه	از آن بار چندان بدان چینه	نداشت تفسیر آن چکس	بدانست دل ابدان چکس
اگر چه نه آگاه بد زان کسی	برو آفرین کرد هر کس سی	چو سبلا را برگ شد ساخته	روان نشان شد از کج بودا
باندازه آسمان و زمین	زبان شان به خواند افزون	کس را که نردان پرور کار	ز نیکیان به نیکی کند اختیار
و در حسن عالم هر سر بدو	کند بی نیایشن رنگه ز بو	از و فرو احسان نیافت	ازین قصه اندازه باید کرد
ز نیکیان نیامد بجز نیکو	مسالنه کردن یوسف برای آوردن این بزم	باین نیکیان نشان دوست	بسان بدان رشتی بدو خوش
شدیم که یوسف شه نیکبش	و گریاره اسباط اخوایش	که روز ندوی بود دل خلق فرد	بقتار شان پایه وایه ستا
بر آن پیر یعقوب آمده زو	دل آتش است و تن آتشکده	چنان و کس گیتی مباد	بدان زاری و کودکی گر خوش
من آگاهم از حال یعقوب	که چون خوک ده دار دوشن هم	که چون نزد یعقوب فرخ شود	چنان تیرگی کس بر دوش مباد
کنون از شما چشم دارم بکس	اگر تان بود مهر من اندک	دهمیش بیوسف ز من است	دهمیش بهم دل ز من بود
شما مهران تن تن هر کس	ز من باز پرسید ویراست	برادر کتان از پدر هر است	که چون شد ز رشتن و آتم
شما مهران تن تن سرفراز	بیانید بشتاب آید باز	دلم سوی مهرش گراید	بآن اگر خورد ز یکا دوا
بنزد من آید با خویشن	که جوید می جیروی چشم من	بیانید و آورش چا و چا	که بوی آن دیگر آید
که او را به بنیم چنیم بهواست	ز یوسف بودیم ز یکا میاست	دهم تان زین شیر خوار بار	درین دستان چا چا است
غمار امن ز هر بدی جو شتم	بهین میزبان تان گیتی تنم	نه ازین تان نیکی امید	گل سرخ تان شگافا تنم
و گر چون بیانید نزد کین	برادر نیاید با خویشن	میاندازن پس نزد کین	سپه تان خود این گل امید
نه ره تان یوسف کس با	نه در مهر تان شمت و آوا		مجوید به آلی خوش تن
آدم اسباط و کنعان نزد یعقوب و شکار گری بکن صحرای وین قسط است از این داستان			

چو گفتار ایشان بنیسان شد نهانی بر بنگاه ایشان بنید مگر سوی ما باز گردند باز در اندم سیر یار ما دوستند شبک نوشته راه بروا شبک روز در راه بویان بسی تن که ز محبت بگسستند بگهان رو کن هیچ نماند چنین خواندم از نامه لک که چون باز گشتند ز دیدار همه مهر و جمل هم زبان ز ما هر یک که بر عمر دراز از آنکه که یزدان جهان فیض فرشته هست گوئی شریک نور چو نفسش فرو کم کند دل ز میدان چو مانی تدم در کار فلک پیش ایوان او گزست بزرین قبا و بزرین کمر بکیوان سلیمه ایوانهاش یکه خسروی قبه دلپذیر هر آن چیز و کش نام گزشت ز هر جانب و در ادبی گواغ بر آن تخت نشسته چشید و یکه صورت از نور زردان پای دگر یوسف مابری و جهان	بدل در شمش گنج شاد بخید کم و بیش را سبک آن نگرید چو در یار بایند مال جبار نکو نامی و شکی اندوختند ز شکر و دعا چرخ گشتند سر انجام خرم بختان شدند توی شدند تن و دست زانده رسیدن برادران یوسف از مصر پیش یعقوب و ثنای پادشاه کردن بحضرت وسعه و خواستن ابن یامین را از پدر به موجب درخواست پادشاه حدیث شریف مهر گویم باز تن تیره و پاک جان فرید از گوشته هر ناحیت پر شور ز نور خدایت در زان گل به بینی معین بهشت خدا در آن بهشت و بلیه حاجت بدست اندرون شایعهای ز توی چون که بارها کانها ز فغانش پیش زود پرتاب بدان قبه در و درت آن بید ز گلها همه باغهای چرخ یکه شاه کش چرخه خورشید و نه از آب و آتش نه از باد و خاک بنودی بخراشان روشن روان	که آن خور و مایه بضاغت کرد با سبک چاره آن کنسید بگردند چون که فرمود شاه چو کام دل یوسف را بگذاشت زمین بوسه دادند ز یک شای شد آبا دکنان از آن کار بسی کس که بنیست بهایست رسیدن برادران یوسف از مصر پیش یعقوب و ثنای پادشاه کردن بحضرت وسعه و خواستن ابن یامین را از پدر به موجب درخواست پادشاه حدیث شریف مهر گویم باز تن تیره و پاک جان فرید از گوشته هر ناحیت پر شور ز نور خدایت در زان گل به بینی معین بهشت خدا در آن بهشت و بلیه حاجت بدست اندرون شایعهای ز توی چون که بارها کانها ز فغانش پیش زود پرتاب بدان قبه در و درت آن بید ز گلها همه باغهای چرخ یکه شاه کش چرخه خورشید و نه از آب و آتش نه از باد و خاک بنودی بخراشان روشن روان	گرفتیم از ایشان حکم جدا که در بارشان نغمه نماند درم را به بار اندرون نگاه بفرمودشان نوشته جانفرا ببستند بار و گرفتند راه بسی خلق رسد توی بند جان از آن باز شدند و مریدان که بر شاه مهر آفرینا خواند دلیله ازین به نیاید بکار ز غرض مهر آن ده سپهر بگفتند کای با بر شو جان و گر بر یگویم و گرانده ز غرضت چون ملک زمین ز بویشت بهشتی شود و خوش شود کوه دریا و خلیش سحره وزا نهاییاید و فرستند به برده ستاده حاجت دوست به بدت بفرودن دان کن سرمه به ساق عرش خدا فرودان از آن را و در فر همه فرش و از خیزین درم شرفهای آن تخت بر نهاده بیایست که هم چو بخت جوان ندیدیم هرگز جوان او پیش چو بنید و را گوید او گزشت
--	---	---	---

بدین وصف یعقوب خجسته را میخند آنکه مردی دوزخگاه زدانخ و دینج و فراق بپس که آن وصف بد وصف نژاد پس آنگاه گفتند کاسی برتر زما قصه ما شنیده است پاک حدیث تو و قصه زار تو زما باز پرسیده دارم بسی گفت مسکین بسی گفته ولیکن چو از این یاسین خیز چنین گفت که حکیم زان سخن مراد دل بیدار و مایل است گر او را نیاید با خوشی متن کنون ای سرستانی با چو گر حکم کنی و قصه تقصیل کن ای پادشاه ز تیار یوسف گشتن گوشت و ز یوسف مهربان بمتند چنین گفت یکبار چو برود بدانسان که در دلتان چنین که این داستان بگویند نیز بی تیغ جفا که آورده اید بر شما ریزد آن یاسین بید بهانه بصرست خوار بار مراد جهان خود نیست مگر	رو و دیدگان کرد در بار پس دیدی در انسان تیار که از جردی خسته بودن کار امید جهان یوسف مایه و سوال خداوند و مارا بید چرخه ما می بدیدست پاک چنین سال من چشم خنیا تو بمن کج لب نشیده دارم ز تیار یعقوب ایش پناه همی رفت بشنید سر تا برن دل بر شامه بانست سخت که گویی که باومی تم هم گل آ نباشد و گرتان نزد من نگ کن یک اندرین بابا سوسه مکنی مهربان بهر مراد بیدین تو با ماکوت دل خسته را باز جستن گرفت بچاهش نگند و باز آمدند دل من کرد در دلتان کران منع کردن یعقوب اسباط را مراد بر شامه بانست این چو یوسف کی سرشود با کنون نوبت این یاسین سبا از این وز سر زار و اگر آنکه از یوسف پاکدین	میفتاد و سهوش از تن او سپید سج ز زلفش می آب سرد زمانی بر سر خیزت ز دیده خون چو بچند از دیدگان چو بچند بدان تاشه مهر و بلج بچکان ز یوسف در دلت بدین کار خبر دارد از این یاسین نیز یه تیار تو نیز خندان گشت که در بند جبر سپیده شد خوش آمدش استخوانی بخامه بران این یاسین که جان مرا استخوان آرزوست یکه دانه نه میدار خوار و با ز من اندر مانع کوش خیز گویی این یاسینت با ما که بر آن شهر پاک دینش برسم بیاد آمدن آن تیار و کار بنالید بسیار و بگر گشت نواداشت آیین را با آن بهرتا و هنر ادا و بر زمین مکوبید دیگر در روشن که بگر شک رنگ بهار و کار چو یوسف شو اسپد زار کم دور فرزندم از خشت نارم اندوید کار خزان
--	--	---

بوی زندگانی که دارم بے خدا نیست بهتر نگذارم چنین است قول خدا که چنین خواندم از نامزدگار که اسباب یعقوب برینگار بیشتر بدتر نخواستند زبان برکشاد بر دهن جوانمردی و نفس فرخنده اگر بگذرد بملکش شکسته وزین دانه کی یک منم مزاریم مارا چه موقع بضاعت که از نایز رفته بود نگرد است از خنجر تیغ بر آورد که مالد بجان میفرید از به روی آب بویش نگردد و فرمان مکن ای پدر صورت بپند و گریاوری مان کند و گو چنین گفت یعقوب بپند همی بینم آن نیکو میا که اگر این یا مین بستم بسیکن ندانم فرستاد بگیر شمس از من نام خدا بگفت ایون بهر بهر که چو جان بخش کردند	بریدار و سه دم برآرم آو به نباشد خداوند سخن کردن اسباب یعقوب و اسباب خود را کشادن و یافتن چو از بند سبته کشادند فرخنده اند و پیشوایم بگفتند کای رخ دیده بین تا چنین دیده هیچ نبود آن بهای دو خوار به لایمی خواستند و ستم بزدیکند شاه فرخ نهاد بمعنی آن نان سخن رفته بود ای باب فرخ بهانه نخواه بدو چشم خلق جهان رسوت بسازد ز تو برگ ما بانوا شود روح او مان زخم دیگر ز بار بار در غیاب گذرد	نباید و چون شما گوشتدار خدا نیکه هست ارجمند سخن کردن اسباب یعقوب و اسباب خود را کشادن و یافتن بضاعت بیارند و نایز که ره کرده بدو سبب گمان و غایت گرامی و سبب گوی بین این بضاعت که تا شتم چو مانع بود و در مهر هران کو خردی بر سر سیم که این صند شروار بار گران ببار اندرون نوبت بود سزد و کجی و شیل ندک فرستش با لبوسه عورت بر آورد که با بود در سفر بد اهل بارسته باشند بیا اندر او را نباید شدن	که خود گوش دارد و اگر کار نگردد از بهت آسانترین حکیم و علیم و مسیح و نصیر دران ایزدی تهنه نامدار سبک برگشتند و بشناختند ز اسباب فرخنده اندر زمان سبکست اما را بهر باب رسد بدادیم در مهر و بگذاشتیم ایا بدره سیم و دنیا و در سپاست بجز بر سر و غلیم بجاد و سبب خوشتر از لیگان ببار اندرون در خنجر بار کرد که چون دنیا بی بگیتی یک مگرد از به روی نان عزیز بود مان گرامی ترا ختم رسایم ازین امل را گویند نشانیم بر دیدن خوشتن بکام دل با بود این سفر که همواره باو آتش نذران آو هم مان تر نباشد کس بکار آورد و هست خسر بسو کند حکم حق جان کنید که بیچاره مانید و خیر و دران بجان نوزن داور و اوران همه حکم خویشی است
--	---	---	--

<p>چو روزند سوگند و کردند عهد بر پستیان سپردان یامین را چنین گفت ایزد عدل شهادت فروردین سپهرش بر دامن پاک نوی آفریننده بندگان تو دانی نگه داشتن بنده را شهر روز اندر زمان آشکارا گفت این از خاک برداشت چنین گفت کای پاک فرزند تو ز یکدین بناید شدن تان بهم و یار و کار سمانی کند تو گل تو کرده دارم لبه بگفت این پس که خداوند خدایت یهودای فرزند از پیش خود بدو گفت بردار این خامه را سر زانم بگوین نام خدا جز او کس نداند چنانچه اختر یقین که نشاندش پاک را خدا نیست چنانچه انبار و به ستایش جمله دلیل ندان خداوند شما مان تخت بلند کشاده جهان را بعد از کبر بدان ای جهان از رخ غریز که بر دین پاکیزه ایزد پس ز حکم بر دامن جان غریز</p>	<p>سپردان یعقوب یامین را سپردان و در گاه از دین چون زاری کردن که سلاطین برین گفتند وکیل شهادت سخ و ریش نهاد بر تیره خاک توروزی رسانی بهر جان بنیکی رسانی تو بنده را نگذاروی باش ای کردگار جهان دیده یعقوب فرزند تو ز بنیاد نادیده روز و شب مکران ز چشم بد آید الم و یا نفس که خداست کند نامه فرستادن یعقوب بجا صریح سپاه خود بشاه مصر که نویسنده علیه السلام شد مشتعل حقیقت سر گذشت خود نویسنده ز من خسته دل نماند جهان آفرین ایزد بر تمام مراد اشکست نشانه بچشم و زبان بدست برادر دلان کشیدش بر لبی گفت همه منکرانش دلیل اندوخت پشتش با ستاده سخت بلند که شد همیش بر پر عرش خدا چو دولت تشریف چو دشت غریز ز تو هست بر دامن خشنودی تو دای همه جان خلق زمین</p>	<p>تا نماند ران داور سپهر مران جان بهوش دلان جهان دیده یعقوب پاکیزه نگارنده هر چه در دنگار با داور سحر تر کار نیست بطاعت پرستنده دین تو سر انجام آنهم چو آغز ده مر سها دافرن زنده را چند داد جدا هر یک از دین در شوی و باید به نیازی شمارا چنین اندکس دست راست را که بر تو توکل کند هر کس مرا این بر دوز از بی نام خود بازم در پیش خویش نشاند که داری ملکات با داد و دین به پیوست با هم سفید و سیاه بشخص بطق و بچند و چون چنین گفت آن صاحب معجزات بقهرست ماهی دریا آب که چون او نبود و نباشد نیز سخ بخت وی چون رخ افتاد بدین خدایش دل آراسته مرامات و دستدار تو کرد سها دافرن ز خالی شرب و زحاک اگر چه تو بودی کس شهر یا</p>
---	--	--

بمهر و بشام و بکمان بزم بدان شهریار که اسباب این زبان نشان شاه جهان کرد بجز سخن ز اسباب خوش خبر داری از حال فرزندان چو مرغی که بران شود در هوا ندام خبر و بشادی و در تن خویش را بی روان کرد بیزدان که هرگز نشد در زیوسف بیاورد پیشم نشان و زان پس ندیدم دگر چنگ همه روز من گشت چون سینه ز لبش که از دیدگان روان بله با چنین نج و تیار و در یکه پرنه این یاسین بنام ولیکن از دافغم من بپوش شنیدم ز اسباب این قصه بدان ای جهاندار فیروز تخت ز رای دل شاه درنگذر زهر در که فرمان فرستد من چو آید بر دادگر شهریار عزیزش ندارد بکفایت پیش من از گفتن خویش بر دهم جهان تابود بادشاه پیشم پس ز نامه آمین ساخته شد	بطرفه نازی کیی آوین که بود نزد یک تو تن روانشان بنزد یک تو را شنیدم من ای شاه پاکیزه که بدو بس جان و لبند ازان مرغ من گشت ناگاه بجز آنکه ناگاه گشت بخورد لکه آن خبر هیچ شنیده بندیم سخطه دل فردوس که در مصر دیدم من ابرحان که از گفت او بر زندگش بیشم شنیدم زاری در دوا ببارید با خون آن دیده آن سپاس ست بزمی جبار فرد بدیدار و زینک انش تمام که آید می بوی یوسف از د که خوابیده برای فرخ غریز همایون خداوند فیروز تخت همه کام خسرو بجا آورم کنم فرض فرمانش باخوشت پرستش کند شاه رانده که باشد و رانیز بر بند پیش سخن اسوی خسرو اندام نگهدار شست و پاش پیش غریز بروز سوم برگ بر دختند	آتشان داده زندگانی جان رسیدند بالعمت پیشما چگونه که چند فرزند خوانده که پرسیده داری خبر ما چراغ جهان یوسف هر ازان روز پیشم و ناگاه آیا کاش چنگال شیر درم ازان روز پیشم کان خبر درین چند سالم یکی روز دل پیش ما ازان خوش خبر ندام که خوش خود حال بیت جزین غریز جزین ز تیار فرزند چشم کور که از نادری یوسف دگر بست نه بنیم همه چهره این سپر از وین ناختم نیاید شکم که تا این یاسین فرستم بر که هر چند من این گرامی سپر ازین پس مرا تا بود و خوش فرستادم اینک بفرمان شاه پس نگه خداوند شاه غریز فرستاد با هم را سوسن کند هر چه دانده از وی سوسن بگفت او پیوسته اسرشت سوم روز چون روانه شد	پس ز دادگر داد و اوران بنزد من از حضرت شهریار چرا ز لشکرش بزربان رانده اند که برین چه کرد است در دوزخ که ناگفته از پیش چشم ندان که مجور شد یوسف با حسد چگونه کشیدی مرا از شکم شنیدم بگوش دل و گوش در آفرین بیست سخن روانم ز شادای بر آید که خوش جان من از گفتگو همی گریه از بجزان پاک دین روانست بر دوزخم تابور ازان شاخ فرخ دلم بربست که مینایم نیست در چشم سباد امیان من دی حجب بدان تا به بندگی منظرش شکست با شام چو خواب جور سوی شاه دارم دل چشم و گوش دل دیده خویش را بر راه که هستند ویرایه بنده که در دوزخ است داروی من که داننده و پیشم بادشاه چو پر داخته شد نامه دهم جهان دیده یعقوب بر پای سخت
--	---	--	---

مراسبا را پاک پدر و دگر د در آغوش گرفت و میبهر توئی موس جان من سال اه گرفتی بهایون ره مصر پیش پیرزدان سپهرم ترا ای پسر چو رفتند در مصر بادرج و فر نه از که یعقوب نشان داد و پند که هر یک تن از یک دانه شود بکار آمد آن پیش بنی که کرد که یعقوب را با بیا خستیم	بگفتار نشان شاد و خشنود کرد بوسید پیش بوسید چهر امیدم که تست بپگاه و گاه فراموش کن صحبت باب خویش نگهدار از و به نیابم دگر بدانسان که فرموده به نشان و را ایشان بنارید چشم گزند زهر یازده از دری در شود که داننده و پیش بین بود دلش ابد افش خنجر و خیم	چو شب شد سوی این یاسین تو چنین گفت کافی یزه فرزند مرایوسف و ابن یاسین بهم برنجشای براف و داج و زو بگفت این بهم در زمان یاسین از ایشان چنین گفت چشمت خرد کز دزدان از ایشان با دگر غرض آن بدش تا خستید بهین تا چه گوید که دگر ولیکن فن و ن تر خلق جهان	شنیدم که در پاره برد کشید مرایوسف آرام با تو نگشت توئی آگهی از دلم پیش و کم که گردی رمانی مرا کار بود کشید اشتر و رانده شد کار بدیشان نشد کار گشتیم بد بر حمت عنایت بر ایشان که رسد ناگهان اندران بخود ازان بر بهان نامه نامدار ندانند و ستند تیره روان
---	--	---	--

رسیدن اسباط بمصر و خبر یافتن یوسف علیه السلام و آراسته نمودن بتجمل خود

نشستند تا که نشان بپند از اینجا چو رفتند ده تن شدند ازان ده برادر بآرم تر که دانست آن ابن یاسین او چو بگریست از خرمی یک زبان باید یک نفر تر تریب جست نقیبان لشکر هم اندر زن هم چون بهار نو آراسته شد آن هفت میدان که نرود سپهبد و رانجا درون هند بمیدان دیگر سر افکنده صف لشکر انداخته آراسته صد و بست ازین نقش نر سواری مقابل هند می نبار	خبر شد سوی خسر و آرمند به باز آمدن یازده تن شدند نکو و در میا و پیشتر م تر پسندیده هم از و شیرین آو برون آمد از پرده روشن دان فراوان نکو تر ز بار خست پراکنده گشتند بر هر کران چو گنج کیان باشد از خواسته پراز پیل و پر لشکر شاه زود علم بر علم یافت ز رنگار در خشان بگردار بد بر زگره و ن بهر سو فغان ایا بر علم صد هزاران حشر به گوشه صف کشیده ظاهر	که گفایان شاد باز آمدند برایشان فرو دست هر دو جان چو یوسف شنید این سخن گشت بجو شد خوشش انداخت چا بفران بران گفت فردا گاه که ما را به بنیم ره خویشین سوی پیلانان سوی سپا دگر روز شکیب چون آفتاب بمیدان اولن قیصر بود فانده بسیم کسی سیم و ز سپهبد هزاراندر آغا فرو بسیه پیل در قلابش کربا بمیدان چارم ز دیبای بر بمیدان چچم فراوان سپاه	ز نو باز اوان جهاز آمدند بر خسار همچون گل خوان ز وانش ز بند علم آزاد گشت به پروه درون فت و کلا بمیدان بدار پیل و سپاه همی که تا بدورین آهنگ که هر هفت میدان بود سپاه ز رخسار گرفت دگر نقاب صفا تشنگیم چنان گشت به رمانی شسته یک نامور نهان سر بر زیر این درون بار اندرون با گمانندی فانده سر اسر چنان بنفر همه گشت و مغر او سپاه
---	--	---	---

سپاهش سر اسر سپه پوش بود بمیدان ششم لبان نقشش بمیدان هفتمش و بیای اصل بهرفت میدان خنجر و تیغ همیدون ستور و همیدون پیاده پیش سوار اندرون نکو تر میدان سر اسر عزیز بهر پرده به حاجب لشکر زده بر گل تیغ گوهر نگار یک پرده بر تیغ شمشیر برینگوشت شست فرخ عزیز چنین یافتیم اگر ار راستان	نشین محمود در پیران و پیش بود بسته آلت کا و دم نادرش زین گشته چون صحن گل بیاراسته لشکر از سبب نهان گشته در آلت کارزار آرایش کارزار اندرون بناخته سپیده جای عزیز که هر حاجی بد سر کشور آمین در آویخته شاهوار چو در غیبه رخ گردان کلاه که ز دانش بد زده چون کلاه رسیدن اسباط و ملاقات نمودن بمویقت	صد و چهل هزار از سوار چو به ده هزارش سپاه قوی صد و سی هزار از ان چو همه لشکر و پیل چون نوها بتاغ سواران چهار و چو بدینگونه بهرقت میدان شای بنسوخ و دیبا و فرخ عظیم بیاراسته قبه داد و نسیز زده تخت زرین گوهر کند وزیران حضرت نیز دیکت که که شش هزار از سوار چو چو دیدند شان جهان آفرین لشکرند شان کمان شریف وزان بهت میدان چو پیل بدگر که از اسپان فرو داده اند ز دلیله تنها که با آن سر بهر در گه پرده بر کسار پس آن پرده شاه برداشتند چو دیدند اسباط از شاه شاه که داند که چند آفرین اند دل بن یامین هم اندزد بدان ز درفش پوشیدن چو دیدند اسباط و ملاقات نمودن بمویقت	سپاهش سر اسر سپه پوش بود بمیدان ششم لبان نقشش بمیدان هفتمش و بیای اصل بهرفت میدان خنجر و تیغ همیدون ستور و همیدون پیاده پیش سوار اندرون نکو تر میدان سر اسر عزیز بهر پرده به حاجب لشکر زده بر گل تیغ گوهر نگار یک پرده بر تیغ شمشیر برینگوشت شست فرخ عزیز چنین یافتیم اگر ار راستان که اسباط یعقوب سهراب زده گرفتند شان سهراب در کنا نشانند شان سهراب در کنا گرفتند اسباط فرخ چو باد گرفتند از هفت دله باز در و در گهر یک سهراب چو از هفت پرده نماند یک پدید آمد آن چهره نورمند بوسه زین راسته و در پاک چو نیکو تماشایش نمودند شاه گواهی برون دل چو نم لیکن نگشت از سرم خل شند که چو زین یامین
--	---	---	--

پهلان نامه لغز یعقوب پیر	شادین بر شاه روشن خیمه	نگه کردی شفت بسنا هم پدر	که نهوشد بودش بران نام
دلش خسته شد پهلان شادین	سوی پرده داران نشسته	فرودشت مر سیده را سرده	بوسید پس نامه را شهرک
ازان نامه عنوان و نام پدر	بوسید و نهاد بر چشمه	هم اند زمان نامه از چشم کشا	دل دیده در خواندش آن نهاد
جو بر خواند یک بهره صبرش کار	چو باران سرشک زد و در بار	مر آن نامد را پیش نهاد شاه	بدریده ز دل شکم داداده
زد و دیده چندان بار بار	که ساکن شد من دل از آن	کسی را که در دل بود در چشم	گرستش در میان بود اجرم
گرستش سبکری آرد مرد	ازان رو بگریخته اند و در	چو گوشت یوسف بران نگر	سبک شد مرا و راهم گاه
چو شد فایز اگر یک آن نیکام	فرود خواند آن نامه را بس کام	چو بر خواند شد نامه در دکان	ستر داشت از رخ و دیده پاک
پس آن پرده را بر گرفتند باز	شد از تخت پیداشد سر فراز	پس سید سباه را تن به تن	نسیج رفته و شغل آرد شدن
پس سید یعقوب دست بسته را	مر آن پیر امید بگسته را	سوی ابن یاسین نگه کرد با	شیر پاک دین یوسف سر فراز
پس سیدش از دیگران پیشتر	کز نوکیله بودش و خویش تر	بر دهریانی فردن تر نمود	کفن از سر د و پیوندر خویش
تویی آنکه با یوسف پسر	هم از درین زاده هم پدر	تویی آنکه هم از ارگ خور	ترا از برادر چنین فرد کرد
و یغایب بر تو پیدا هست	ز جنت بدت سخت فریاد	که تنها بماندی ز همزاد خویش	از آن همه تاه و دل شاد خویش
زبان بر کشا دین باید گفت	که ای ملک فرنگ شاد گفت	عنیزه یار یون سپهر ملوک	نفر فرشته به چهر ملوک
منم این یامین شاد گوی شاد	بهوادر خاک و بر بارگاه	منم آنکه با یوسف پسر	برادرم ز یک مادر و یک پدر
منم آنکه برین ستم گرگ کرد	منم آنکه هم از ارگ خور	چنین کرد حکم ایند کردگار	بجو شکر با حکم دینیت کار
مرا تا یوسف جدا کرد سخت	نبودم تر از زلفا و سخت	که دیدم دل فرد و زید ارشاد	خداوند تلخ و کینه سواد
سر زلفا تو گیتی افروزیاد	شبت تا قیامت همه فروزاد	که گویی سیکه یوسف و گیت	ز یوسف اهدا پانیکه پسر
مرا زنده شد یوسف مرغان	که پیغمبر روی شاه جهان	چنین بود از خود نگاه بود	که یوسف بر آن شکر کرد گاه
ازین در زمانی سخن چید	در ابا جلیون شکر آمد بند	سراجام خوان تو شاد و جهان	هر اندیشش بجان ما و جهان
یکه پیش شرف دیگر خد	بسجده از بهر آن آرد کیا	نفرموده تا بدان پنج خوان	نشینند سباه فرخ نشان
ولیکن دو دهر و از یک شیم	بهین علم آن شاه و قیچ شیم	کز آن خوان ترتیب پیش بود	به فرنگ و دانش چگونه نمود
نشسته همچون که فرموده	چاندان یامین دانش پناه	که در ایند یکس هم ششم	پنهان و مانده بد لب سر
ملک بهر او سیکه بنگرید	مرا و به نهاد و در مانده	چنین گفت کای مایه دین	چرا مانع سوگواری نشد
چنانکه جواب ملک باز داد	چنین گفت کای مایه دین	تو فرموده تا بدین پنج خوان	چشم نشینند ده جهان
نشسته انیان و دو چشم	مرا هم شکم نیست زانم درم	اگر مانده بودی برادر مرا	که پیوسته بود او ز مادر مرا

تیهنما نماندستم دوازده	خلیده جگر ز سیر زندان	ملک چون شنید از برادرش	بدو گفت ای راحت جان
نکو اندرین کار کردم نگاه	تو بخون من ناکه بیگناه	تو تنها و من نیز تنها چو تو	تو کینا و من نیز نکیت چو تو
چه باشد اگر نیز تنها شوم	زانی بخوان بر نه تنها شوم	که تنهای از مرگ ناخوشتر است	هر آن تن که تنها بودی ستر
نخواهد همه مرگ هرگز نیست	اگر چه بلا بپزد و غم نیست	از آنرو که در مرگ تنها نیست	به تنها بدل ناست کینا نیست
بیا اسب جو آخر تنها بیا	یکه سوی این مرزها کار	بیایا من تو دو با شیم نیز	که در وقت ازین بهر نیا بچیز
بوسید ز دایان این نیز	زبان را بیدوست با آفرین	شتابید و نشت و فرغ غوغا	چو کوش بدان گونه نسا و کوش
بزدیک خوان شد بدین	کشیدش سحر خوار و بیدار	فریشت پس پرده را پرده دا	بدانگونه بر عادت شهر بار
پس پرده جز این باین و	نبرد هیچ مردم سپید و سیاه	بدوشت درون تیزتر بگریز	بچشم دل چشم صدقش بدید
بدانش گواهی روان لطیف	یقین شد و بدین جان لطیف	که آن شاه خوشبیدر و یوسف	بدان در حق حین و بهیشت
دشمن زدن از مهر شور گشت	نسب ز غش رخ کردن زو	نیامد ز دل نیز ناخوش	نبدکارا نکه کردش
بدان چهره با شش هر دو یک	فروزان از و فریاد نیست	همیکه دیو شرف زینبان نگاه	بدان ویزه هزار دوش پناه
سینه و دیکر زان گرفتند در	سیرا سیمه که دست چون دست	بگفتش چرا ماند خیره سار	چه اندیشه سار بر دلت کردگار
چو زمران که اندیشه نکاست	دل چپ و دانه درین با نیست	نخن بوسه داد این باین بچو	چنین گفت کای شاه چو شو
چو هم چو یک که سخن نازید	چو هم ده و ده سخن بناید	چو آید بگو شتم ز خسر و جواب	خورم خوش هم اندر زانانی
بدان کردگاری که جان نداشت	همه آشکار و نهان آفرید	اگر یوسفی با برادر بگو	غم جاودانی ز جانم بشو
هم اندر زان گفت سخن نگو	که بجز کرد این و نه منم	منم ویزه همتا و همزاد تو	که راندم چهل سال بر باد تو
ترانه بان تر برادر منم	ترا همه سار با سار منم	منم غم نگدار باخوان پیش	همین حال کن دل با خورش
منم آنکه خورم چهل سال تو	منم آنکه گفتند گشتن خورد	بهر آن یقین تو بچران تو	مرا آرمون کردی زان تو
به آمدن خون روز بچران ما	چو بشود بر با کعبه سال ما	ولیکن کنون ای تن جان	میار این سخن بر زبان من
نکو این تن پیش با سار	ملک سوادین را زشتی بسج	که من را دارم یک درین	ولیکن کنون نیست همگان

شناختن این یارین یوسف را و شادمان گشتن این یارین از حسد زیاده

بگفت دین پس بهر نماند	غم دیکه ای دل کاستند	که گفتند مرگد یکدیگر را بهر	شد از ایشان دید باز نه
بپوشید دیدند شادیم	شدند این اسب و تیار و غم	که داند می این یارین چه کرد	شیراب طرب را دوش چو فرود
چو زدنش به شکر خوارانند	و با شش به شکر خوارانند	چو بختی به نماند ز آغوش منم	سپرده هم دانش و خوشنم
از شاد و دل برودن کز	از شاد و دل برودن کز	نماند این یارین یا کز نه	از آن شاد کای و خوش بر زمین

بسجده در افتاد و پیش خدایا	روانش را مشتغالش بنویس	باندازه هر چه روز زمین	بزیفیت صفت ز جان بزمین
که از بند زبیدی آزاد گشت	بدیدار بجز او خود شاد گشت	چو از شکر کردن خبر دادم	بیاد بر خوانان خوش گشت
دل اندیشش گنج ثنای نانو	خنده کونش در دو فلج درآ	دو هزار و فسخ بی نیت	بهم نان بخورده و شسته دست
خبر دار نمودن یوسف ابن یامین را که حلیه ساخته است پیش خود خوانم و دست تو را لحظه خوابی را			
چنین گفت پیر یوسف با دگر	ابا بن یامین رخ سیه	که خواهم بچه چاره بتن کنون	که مان بزمین بسم الله کنون
براهی که برده برادران	بماندی دل و هوش خیره آرا	برادر چنین داد ویرا	که دست این سخت لغو و صرا
اگر چاره سازی و گرنه کنون	بخواهم از مهر بردن بر تو	بگویم از آن کنون سپهر	نه هنگام کمین و نه هنگام مهر
گفت این از برده شهر بار	برون آید آن پاک پیر کار	خود او ده برادر همه شلو کام	با بچگان فرستند با بچ دام
همه شاکر از خدمت او گر	بگردون رسانیده از فرسر	چو سبیل بیرون بنمزد سر	بفرمود و فسخ شریف سر
بکاری که آن مایه بند و بار	تمامی صد شتر همه خوار بار	بگردان چاکران بخش	بفرمان شاه جهان بخش
بجوکاری که فرموده بدستند	پستند رخت و بهر خوتند	شنیدم که یوسف از سر کس	سورختها شدند اندر کس
یکه صاع ز زمین گوشت نگار	که از زید دنیا خوشتر	از آن گاه آید خبر سر	بمزدان نکوتر یک صاع
نمان کرد در بار بزراد خوش	کزین بن یامین پاکیزه پیش	سهرار همچون که بدار است	شبک با گشت و تفتن نشست
از آن قصه جز یوسف پاکر	کس آن که نمیدانم چکار	سراخام روز در خفا یک	بگردون خوش ببار یک خاک
ببنداخت شگوف بر لاجورد	بدریای مغرب رخ غری	بمغرب و شد جاتاب غور	برآمد خود از جانب باختر
شبه رنگ شد سحر مامون	گرفته شدش سحر مامون	بآرام در خدمت دادم و دو	بخفتند هر جانو نیک و بد
چنین تا گوشت گردن تمام	براند ز نومهر با قوت فام	زمین ابرنگ عطار رنگ	جهان را ز نو فز و او رنگ
همه حقیقان پاک برخواستند	دو دایم از خاک برخاستند	شنیدم که اسباط باز آمدند	زهر و ریسم و دستانها زدند
سراخام یوسف بان کشاد	چند گفت ای تن بتن گنج دار	مرا با شما سخت خوبست کار	ز توفیق یزدان پرو کار
بدیدار تان چنین با من شگفت	سخن تان عجب غم و کشت	ولیکن دران نامه نامدار	که کردست یعقوب پیر بکار
نوشته است صد جایگوشتر	که طاقت ندارم تروی پیر	مرا از ابن یامین نمائندگی	که چراش از مگر از غیب
نباید که در هر بار بدو رنگ	که گیتی شود بدو رنگ	که از یوسف نمادگار است	ندارم هزاره بچه گیس
مرا این سخن بر فروز دهم	دل من بدان پیر سوخته	نخواهم که تان باشند اینجا	که یعقوب را دل شود تیره فام
بدل بر گردل گرانی کند	بازد دعای نماند کند	عقوبت رساند مرا کردگار	کل کام مزه گر دو انگاه فام
هم کنون شتر زیر بار آید	پیرودگی روز را منمید	یکه سوزی کنعان نمائید باز	بزرگ یعقوب شایسته باز

بریدان یا مین را با نوری شد اسباط اول چنان شایان	مگر آنی باید از راز و س که شان چرخه شمشیر چون خون	که راز دل افروخت است پاک زین پس داند چو نهند باز	بود بی خبر و از خیال از پاک از ان یار گاه شمع سرفراز
شتر زیر بار آوریدند زود شدیدم که از غارین بیکخواه	بسیستند بار گران را چو دود طلب کرد صاع از پراست شاه	زور و از مهر و چرخ و شمع گمان بر گنجور فرنگی باب	که داند که از خورمی چون شدند که دارد دل با دشمنی لب
دوید از همه گوشت صاع جست بزد و عزیز آمد آشفته سرا	نیاید بجفت شدن کمر بست چنین گفت کای پیش پش پش	در اندام وی تیغ قوت نماند که وی صاع بداند زین بیگانه	خج حاشاش تش بدن را نشانند میان سفید و میان سیاه
زبیکانه و آشتا با می تنگ مگر کردار ایشان کای پش پش	ندام که آلوده شد زان تنگ بجا آورم گر بود رای شاه	یکه کاروان نیز شد زین کجا چو خازن بگفت این سخن کجا	همانکه بملر گرفتند جاکه بفرمودم در زمان شهر بار
بدان را بهسانی که آورده بود که آن صاع زین گوهر بکار	که شوکاروان را فرو آور زود که بودیم ز کمره گه آب خوار	همه رختها کیش از کمره بکار نه چند داشت تا کس زین کرد	مگر صاع یابی در آن جست جوی بر دست چون یافتن شایسته
اگر باز بایند در بار شان چنین گفت کای یاده کانی	کنیم آنچه باید ز او ارشان نثار از به خوشتر آید ز مراد	بر ایشان یک با گدانه و همکار ماریه شرم از خدا و عزیز	که ز سنده گفتند زان با گنگ که از بارگاهش بگذرد و چیز
چو اسباط را این شد که بکار چه بدتان چه ضایع شد شایسته	بشورید شان ز زمان فرخنده بدینسان چه خواستین ز ما	بدان مرد گفتند یا آن گروه که تان اید راز وی گمان کاید	فغان تا بگردون بر آورده اند هانا که هست اندین کاروان
چنین داد گوینده انگه خوب که تا صاع جویم و زین پیش نیست	بدان بیگنا یان فرنگی باب سو گند یا خور و ن اسباط	که گشت صاع ملک گمان سو گند یا خور و ن اسباط	هانا که هست اندین کاروان دل با بجز نیکی اندیش نیست
چو اسباط یعقوبی انش پناه که دانید و بر ما گواهی دهید	شدند آن دوستان تبار ز نیک و بد ما شما آنگه	بزدان بخور و ن سو گند بگویند زین در سخنها خطا	فغانند بر جان دل بند ما چنین قهر و هست ز آنکس تا
نبودیم و ز دید هرگز بدست بدین تمت پیوده کرد کار	نه در تنه ما ازین و ز دست بگیر دشمار اسرار انجام کار	مگویند ازین پس چنانستان فرستاده شای باغ و چن	نباشد بدین هوش بهستان چنین داد شان پاسخ آن سخن
که گز صاع شمع را نهادن ده مرا ترا که ز دیده با شد جزا	بخت اندرون با خود دور ده چه پوزش ساند مرا و را سزا	بود این سخن تان سر در رخ بجهمور گفتند که جسم ما	شود چهر تان زمان بی فرخ که بودیم در خانه با دشا
هر آنکس که در خشت صاع شایسته بسی از اجزا آن بود بیگمان	بیاید که دو چرخ وی سیاه که باشد خراب همه طالمان	هم اکنون نیز دیکشاستنیم بدین شرط گفتند هر دستان	سیاست کند شاه یکد گیریم که شد ندیش بار ما در زبان
شما که میاید و فرزند هست سواران ده برادر خست	سواران ده برادر خست سواران ده برادر خست	بجستان همه بار را و نیافت سواران ده برادر خست	پس آنکه سوخت یا مین پس آنکه سوخت یا مین

سربار یکشا و جیبتن گرفت	بهر بار اندر و جیبتن گرفت	بر آورد صافی ازین خوار و بکا	شد اسباط را رخ خور و بکا
وان شد اوین ابن یمن خجل	کل شریخ شان تیره و خجل	زبان دل و سبب شان گشت	از ان و روانی گشت
سر نگارنده گشتند و تار یک بخت	فتادند رخاک تیره و بخت	گشت اندر برین یالین بخت	که ای بی هنر کس و بخت
چه بود اینکه کردی بجای عوز	که کس را مباد و بخت	سینه گشت رویت بدین کار	عزیز از بخت و سرت آمد
چنان که تو باشی ساریم پاک	گرفتار در دام هم و پاک	کجه بر گزیده آب نه از رم باد	تنش تخته آتش بر شرم باد
بگفت ابن یمن سخن پیش و کم	بیکسان کشیده همیش و کم	که اگر خود اولو و زان و کم	ندانست تعبیر این سبب و کم
چنین خواندم از نامه کردگار	تواند خداوند و ز شمار	که یوسف در آن کمال و شمار	نمان کردن صانع و شمار
غرض این یارین هم زاد بود	که از هر و از هر و زاد بود	همین خواست که دست گذار و	شب فرزند و یک و زاد بود
و گرنه ز قست درین شاه	بدین گونه زدی و کید و گناه	چه نیکو به بیند دل و بخت	درین نیست جز حکم جان و بخت
کس را که از دکنه از حریف	و بد مایه و پاک است بلند	ندان شنید این سخن جز کس	که اورا بود و بخت و کس
ز سینه هر کس که دانا و بخت	و رمایه و پایه بالا و بخت	بود مایه و دانا و بخت	که بالای هر دانا و بخت

فرستادگان ملک زمان	نشدند شان پیش شاه جهان	ببر و ندان صانع و گفتند راز	ترا گشت خود را رفتن بکار
در اندیشه خسته همه بد و کم	نمودش همی از دل و خورشید و کم	سراجم گفتا شمارا چه بود	بلید آهر من تان چه صورت نمود
که بادش نیک بدی کرده اند	چون دوستی را بیا ز رده	کس که کشت با شما نیکوئی	چه اینید از فضل تان بد و کم
نگوید که دیشته پیغمبر بود	که گویند کار آدم و دیگر بود	شمارا من از مردم و مشهور	فزون دشم پایگاه و مشهور
چون نزد یک بار نوشید راه	بیارا هم هفت میدان سپاه	بیارا هم شهر و میدان سپاه	سراسر لبان بهشت خدا
دوره بر شما کردم این نیکوئی	هر از شما جزا بد و خوشی	مکابر بر و بد صانع ز کاخ	مباد شمارا ازین پنج و کاخ
درینا که حق و بخت و سیر	ببر نیکوئی از ده برادر سپهر	بدان شان واد که شرم و	شمارا من ازین شرم و
چو گرفت بسیانین در عزم	زبان را کشادند اسباط نیز	بگفتند کای خشم و راست گو	گفت مال بخش و دلت و مجوی
بجهو رمارا ملو این سخن	بیکای پنداشت مارا کن	که نیکویم ازین کار بد	که این کار بد انداز پار بد
بدین ابن یمن و کوه و کم	که جز و خیانت نکردت کس	یه یاروی اندر بدین سخن	خود او راست از جمله با گناه
نماده برادر کس این گناه	ملک را بدین کجا پیغمبر است	گناه ابن یمن بد و بخت	چه باید ز ما بگفت کینه و بخت
بلورش یوسف و بخت و کم	هم او را در افتاده برین گناه	نیاکان مارا کمر بندیکه	بران بد نشاند که مراندیکه
بزدیده یوسف را و بخت	بنادانی اندر بیانش و بخت	بختش این آن و بخت	پدیدان کمر بسته اند میان

دوسالش بر خورشید بخت باز داشت به چرخ سخته دل ندر نش بدیشان گفت آنچه ز کافران گواهی بخیری چنین میگوید	نه سه سو گمبیاں بر در شگفت به نیزه مرگونی دل روشنش بپوشید ز انسان که آن از کز آغاز و انجامش که نماید	چو یوسف ز اسباط زنده شد ولیکن ندانست با خورشید سبب از لعل دل بزان بان خدا ای جهان انداین است	از ایشان چنان غمزه و شوخی نکر و آشکارا بران سخن چنین گفت پس بخرام جهان که از اصف میکند این
گفتن یوسف علیه السلام با اسباط که این یائین دوسال در خدمت شما ند			
چنین کرد یوسف پند گویا گویند چیزی که آن گفتگوی شما باز گردید یا ز خویش که چون گرد آید ازین آمل	که ای یاده گویان یائین د شمار شود درین آبر و س بجنان سواب پاک کوش نشود کام و ناکام جداستان	ازان تا پیرسد سخن بچشم کمون این یائین دسات بگویند با باب سود و بای و گره باره اسباط بیادان	گناه شما خود بین است پس پرستنده باشند او السلام بدین داستان آید و نهان بگفتند کای خسر و کامران
بختایش را رنگی در خور بدین عهد و پیمان مرا و پادشاهت پیروز مرا و راهی که کند بر	که بختایش از وصف جان در بما بر بختار آیین شد است نیاید خدن با جوفی تگر مرا و راهی که کند بر	بختایش را رنگی در خور بدین عهد و پیمان مرا و پادشاهت پیروز مرا و راهی که کند بر	بختایش را رنگی در خور بدین عهد و پیمان مرا و پادشاهت پیروز مرا و راهی که کند بر
عرض احوال خود نمودن اسباط برای ابن یائین			
روان کن نذر نش نذر نش که باد انت قدرت ز فون شوم بهیچ خورسند و سندان به سرا و بیدار گرد آورم	زینکانت بند می چشم ما زبان باز کشاد و آواز داد که گیرم خراس که دار گناه بود داوری تان چه حکم شد	روان کن نذر نش نذر نش که باد انت قدرت ز فون شوم بهیچ خورسند و سندان به سرا و بیدار گرد آورم	زینکانت بند می چشم ما زبان باز کشاد و آواز داد که گیرم خراس که دار گناه بود داوری تان چه حکم شد
بزد و ز زان گردن یگری خراین داوری خود نشاید رسم خورشید خورشید بای خداوند چنان گوید دست	نیاید خدن با جوفی تگر مرا و راهی که کند بر بختایش را رنگی در خور بدین عهد و پیمان	بزد و ز زان گردن یگری خراین داوری خود نشاید رسم خورشید خورشید بای خداوند چنان گوید دست	نیاید خدن با جوفی تگر مرا و راهی که کند بر بختایش را رنگی در خور بدین عهد و پیمان
در چشم شدن شمعون و گفتن یوسف علیه السلام پسر خود را که بر			
پشت وی حقیقه دست بمال و بعد از آن قوت خویش را نمودن			
خداوند چنان گوید دست هر آنکه که خشم آمدی ترش چو خون کرد و چشم چنان ز قول همه را بیان نخست	که شمعون یک مرد بزرگوار نشان آن بدش همه تر اگر دیدی آهنگ میل دزم	خداوند چنان گوید دست هر آنکه که خشم آمدی ترش چو خون کرد و چشم چنان ز قول همه را بیان نخست	که شمعون یک مرد بزرگوار نشان آن بدش همه تر اگر دیدی آهنگ میل دزم

بد انسان که گفتم شمعون سخن	کز خشم چنان بودش بیدرین	بجز آل یعقوب کس بی جهان	نماندی جیشم او بکز زبان
از ان خشم آنگاه فارتخند	که از خشم بایش کسی آمد	شمانی نهادی بر پشت دست	شد آتش خشمش بر پشت
چو یو شفت چون نگویند بگریه	مرا و را چو دیوانه آشفته دید	همی گشت خشمش چو دو طایفون	هم انداز جامه مولیش برین
بدانست کور اسیر او نیست	در ان ساعت بی طاعت	ازین خشم چو شید خواند	یکه بر خر و شید خواند
خوشش بر زد دل چوین	به بند و بیه خلق را از انفس	فرستاد پنهان سپهر را بخواند	شمانی یکه راز در گوش راند
که شوتا پس پشت آن خشم	کش از خشم گشت رخسار زرد	دشمنش خشم گشت گم	بند دست بر پشت وی ز خشم
که از قدرت آنکه خشم آفرید	شود خشم وی در زمان بدید	تو آهسته بر پشت وی آید	که گرد و خشم زور و سود
پس نیست وی بد آنکه سپهر	قوا سیم و شمع بی و برین	قوا سیم و شمع بی و برین	شنیدم که بود از کینیری چو ما
کف دست بر پشت و بر نهاد	شد آن خشم شمعونیکه باره با	ز و ماند زان قدر رخت چوین	شده خشک زانند زینکه کفون
بر اندام او چون خرم و شوی	سپر دست برداشتند اندام او	و گر بار شمعون زان خشم و در	رخ شمع او گشت چو گاه زرد
و گر بار چون سوزن آید	همی که دوش ز جامه گذار	همان خشم و خردین نگه گرفت	بلای و غار اهی در گرفت
سپر دست بر دوش در شوی	ز نو نرم شد خشم و کین در	شنیدم که یانچ یا نهفت بار	شورید شمعون چنین کین را
بفرزد و یوسف شمر داد جوی	همی گشت آن خشم و آن جور کا	چو در ماند شمعون ز آئین چوین	وزان چوین آن خشم و آن کین
سوده برادر یک بنگرید	به تندی به صبری سخن گسترید	که مانا ز یعقوب فرسخ نزار	کس دست بر یک بر من نهاد
که ده با و همچون شمعون خندان	که گفتم هم بر زخم شهر پاک	ندانم همی سحر این کاپوت	مرا نفع از خشم و پیچا کسیت
اگر نیست اندرین محنت	بدین شهر و شاه آورم آفت	که گسترده گشته در ان تان	میان که ان میان مهران
کنون آن بخدمت مرا باز آید	زیر و کعبان بر و بر گداشت	چو یوسف شنید این سخن آید	بدید آنهمه خشم آن گفتگوی
بد و گفت ای مرد جوی بان	همی در تو بینم زنده نشان	همی که ددت هر زمان بگویی	ز سپهر همت بر وید است کو
همی هر زبان بدیده چوین	ندانم همی کین بلا چوین	بهر زبان نیز بگشت آید	بگفتار و آد سخن داده
حقیقت ندانم چو کوی	وزین زندگشتن چوین	بے از قیاس ره آرمون	همی نیست هر زمان گونه گون
زان نیکان که در خشتن	شدی غوغای کشتن	پرو بازوی او بال خود دیده	تن خوشیتن را پسندیده
زیست که از کار من	که هستن بنین عاشق و شوقین	هم اکنون تا نیم ترا دوست	که گرد و خشم بداندیش کو
غنت این و بر چوین	بیازید بر زود و کانی و دوست	بفرزد و چون رعد آوزد	بنام نگارنده ماه و مهر
کافی که بد و خشت	بکند و بدید اخت است کام	بجنبش بیاید جهان	زیر وی پیغمبر دا دگر
پیر سر ان قاصد از دنا	بدل طاهر و نرین از دنا	همه صاحب و حجت از دنا	دنا

بز قند خاکین را بر سو	گر قند بر یک نبایش بر سو	بپوشش با نلبیار استند	وزان پوشش بیکرانی ستند
بگفتند کای شاه پیر و نیک	بشعور برین بدگمانی مبر	چو اید ز شمعون و چون نهر	بجز چاکری کردن شهریار
که داغ و خون گشت شمعون	چو دید از عزمین کمال عظیم	دل اندیش خوش از عیش	زخمش راست چون گشتگاه
فراوان ببالید و خاک مهر	فراوان نمود از دل خوشی مهر	همی گفت کای قدرت ایزد	نکه دارستی ز دست بدب
که با شیم اندر جهان سیر	که بر ما شود بادشاکب و	نهر ازان نهر ازان چو پیش	چو دژ بود در دست و چنربا
کفون چو منبر مخو نیم نیز	که شسته لوی بادشاه عزیز	چو پیش از آن تر معجبت	زمن ز در دست ترا عاجز
همه خاندان مر ترا بنده ام	باعت همیشه مرا فکندم	بکن هر چه خواهی بکار تست	سر ما قدر اکف پای تست
ازین در فراوان سخن کرد	تمی شد دل شاه ششم و در	شاد گری از مغر کیسیر	چو گل گشت رویش که بد چو خون
برایشان دل خوشی سخن کرد	بپوشید و دل حمله در اند	چنین گفت پس کا هنر پیر	مدارید دلهامین بر کران
که بنشینید و نکشاده ام	قدم از خط حکم نه نهاده ام	بله داور کرد ام بی یا	بری از تعصبا از خطا
یکی را اید روی گرفت دست	بباید خیانت ازین و جوت	شمار که دعوی به پیچ نیست	ایا در و پیشه زمین دلدست
ز یوسف که این استان اند	ز این نامه را پیش من اند	اگر آن دستان است بدار	شمار ازان بود چون در فروغ
کفون این نهاد ازین	چو این داور ندانند	شمار ایاید شدن گزیر	بزر و یکان بر نیز مرد
بگفتن حکایت بد انسان	نه دال کاست باید بر و در	چو گفت این سخن او گستر	نگفتند دیگر ازین باب چیز
چو امیدشان از بر او گشت	نیامده و حق بانش بدست	سیودا که بد زیرک و مهران	بگفتار بکشاد و بر بند بان
چنین گفت کای جمله بزرگان	چراغ دل و پشت زیاده	بدانید کان کار دیده پدر	چو مستور نیست از شما سر
که بهمان گرفت دست عهد	بهر حکمها نمود دست عهد	باند ز این ابن یا پیش	امید روان دل و دین خوش
که از حکم نردان و دارگر	رسانید بارش بنزد پدر	کنون حکم نردان بدینگو	ندارد سخن گفتن یاوه سود
وزین پیشین و باب و عجز	و قصه تان رفت بسیار چیز	ز هر دو طرف تر مسالست	ندیدست زین طرفه تر کاکس
پس اکنون گریه میان جهان	چنانست و انم نهان آشکار	که دوری بخویم تن زین	نیرم امید از جهان آفرین
جز آنکه که ما باز خواند پدر	که توانم از امر او شد پدر	و یا حکم را ندانگانه خدا	بباز آمدن بسوی پیوند جا
که او بهتر است از هر جا که	بمحکم اندیش نیست جای گمان	هم ایخاشوم بر در شهر	کم که گس بر بردار
بیک هفته که پیش کشان	هم آسوده باشد خوش و ان	برادر نه تنها بود مانده نیز	همانکه بهتر پسند عزیز
شما است و بار من سر	سپارد یکسیر بدست پدر	رسانیدش ازین فراوان	مرا ورا بگویند نیشان که بود
		بندید و ز تو صاع شاه	ببگفتندش ازین هر من بد ز راه

گوایم دیدیم و داغیم پاک ولیکن بساطین در آلوده بود از آن که بزمزل ماتحت بدان تا بدانی که مار استیم چو این گفته شد پاک بر سخا بهر اندرون بود سپهر ماد بدیش بر او رش را در سر چو بر تخت نرود برادر نبی چاکیم من را بن یاسین سخن شب و روز با وی نشستم چنین آگهی دارم از ازادان چو اسباط فرخ نوشتند راه پدر مهربان اگر سپیدشان یهودان بکند نیز در آغوش پرسید از ایشان که فرزندان نرسد بهی باب و خسته را چه کردید با بن یاسین من یهودان هم تهسته و خاموش بد و گفت شمعون که فرزند تو دو سالش هم بود و خوار و رنگ بیا و ر و چون آگهی یافت شاه دهی بود و کردیم منزل را سر انجام دیدند در بار او بسیه جمد که دیدم بالا بر دار برشته و کافی ز سبک خام	بسر پای خود بر پرانده خاک چو آهین بدو و زرشل ندوده بهر سالی پدر تابدانی دست بجز راستی را نیار استیم بنوعی شدن را بیا ر استند شدی نزد آن شاه با فرود به پیش عزت استاده بپا یکه جان بگذر و بیکه جوی که چون بود مهرش بر آن تن جدا گشته از در دوازده غم رسیدن اسباط به کنعان نزد یعقوب بکنعان رسیدند با دستگاه اگر چه بدیده نمیدیدشان فغان یعقوب بیا کینه تن چو انیسیت سید ازین سخن مر این یکس و مهر پیوسته چه آمد بران دیده و بین دل من سبب خیره و خیره عزیز این یاسین دلند تو نزدیک آن شاه بیا کینه رنگ فرستاد مردم پس با بره رسید نوردان شاه جهان سگشت رخ ز روزان گفتگو نمیداشت آن لاله و سوزگار در ازیش پیوده هم شصت گام	بظاهر نکو بود آئین او نهانش نبودست چون آشکار وزین مردم کاروان کسبه بگویند این دهستان کسبه بر قندیس نه برادر سپهر نمایش نمودی و رفتی جبر ولیکن چو بیرون شد از سر و تختش فروز رنگ داشت به دست چنان شمشیر و شاد بود یهودا به بیرون به امید آن هم از ره پیشتی پدر و شند سخنهای آن نه بر او شنید دل اندیش باز فرمودند سخن گفتن از وی بیاید بگویند با من که خاشاک است یقینم که ویرانه خورد و گریگ بگویند تا به دور و راجست حال دست با شادی و خوشی یکه صاع و زردید و خوار و بچه مردم شاه بشتا قند بجستند بگاه و باره کنون زان بخدمت را با شاد بخشم و سیاست سپیدم نیز بر روی زمین چو نگاشته بر آب	سپندیده بد صورت بیاب بظاهر چو کوه بود با چرخ که بودند با دین راه در که آخرد اندر سخن تان پدر یهودا فردا ماند سختی درم زیوش پیش شاه هالوین چرا زین بزم سم آن پاک مدارش بر خوشی و شاد که گفتی که از گشت آزاد بود که حمت کند که دگر جهان زندان پرستان از خود بره داستان نیایش و بنمود این یاسین فرخ پدید اگر زنده بکند چون مرد شد زنا گفتن وی چه باید می و گشت اندر میان آن بجا که او هست مرد تمام و رنگ که اندر دل و جان است حال بزدیک آن باد شاه نیست نهانی چون مهره در مهر مار بزدیکی مهر نایافتند ببروند ز نینسان و قارهر ز بهر سو گنجان برو بخت فرادان ز ماخیزه تر بود و زین بکند آن هالیون شکیامینا
--	--	--	--

بنداخت با بول بست گام آه نهشته و خسر و کشت و است زین بوسه دادیم هر یک بر چو این کار و آردن آرد درین پیش و کم نیست از راه یکه آتش فداوش از هر جا سر شک دل ز دیده آرد ندام کنون که از افغان کنم ز فرزند بنیم هر دو تاب بجاست زین و آن جان توین مرا در دشت ز فرزند خست و لیکن سیکه بدید هر یک زین فرزند و آن که بداند نه اکاهم از کار آن کین اگر خد بودم ز هر جانشان پناه دلم از این کین گشت بر و دگر و دندش از کین ز زوی صبا آورده خبر یهودا سکین هم ازین است ازین در فرودان سخن یاد چو سخن پیش بجای آورید کل گفتگویش ز نو بگفت مرا نیست اکنون بره چاره از و این عنایت نباشد ظلم گفت این بختی از من و در	که ز خیره گشتند هم خاص و عام که نشاسته ویا درج بفرست سراسر شدیم آفرین خوان یهودا بنزد و برادر شست ندایم زین جز که رو سیاه که بگذشت آن زمانه ز سر ز نو نوحه بهر خواندن گوت مرا این در دراز که در مان کنم ز پیوندیایم همه نان و آب بخوانند فرزند بادا و دین عذاب فراوان ز پیوندی در دلو دیدار پیوسته خسرو است هر چه از بار که بر آسمان رفت یاد زین بد آخر مرا و راسی که یادگار بدو شاد بدید چو شایان نهادندش اندر گشت از دنیا بدین داستان من مشمعی که از حج ده کان هم او بهر بسیه نوحه وار و فریاد کرد زمانه بسیه شکر یا گسترید به شمعون و اولاد فرزند کم صابری را بتوبه رسید نداری کردن یعقوب و فریق این یابین خود و آن و آرزو بنمود شست	زین لرزه افتاده و حیران چو ویرا بدان قادری نیام به بخت و دما خست با خوار و بار بدان تا بولدوش گاه گاه چو حقیقت بن قصه گاه گاه خروشید و نالید و گریست همی گفت کای روزگار است مرا شیب یکسر ز فرزند شست ز پیوند پیوند بر من کشاد بدان تا ز فرزند خرم شوند قه و دوسر و ادیز دان مرا پسندیده یوسف که چرخ بر من بر دندش از من نیز گنگ چهل سال در خورش مستمند یکه پاک فرزند مهر داد همین همسر آن شکار اوار چو دادند ویرا بدست هلاک درین لایعین یوسف بهم گشته ز من رشته کلام من بشکر و تحیت زمانه و زمان بدل گفت خرسند گردم زین کای پیش داستان نشانی اگر خالق خوش لوح و قلم نداری کردن یعقوب و فریق این یابین خود و آن و آرزو بنمود شست	که دیدست هر گز چنین دستان مرا ششم و ز تملید بر تافسیم کسکه کرد و مرا سراسر انجام کار اگر راه یابد سوسی پیشگاه مرا و راسی که در دین گشت تو گفتی شدش دیده ابرها مرا با تو شمع امید گشت مرا ششم و چراغ و پیوند شست ز فرزند فرزند من شست باد ندام امین از رنج بی غم شست هم چون دل دیده و جان مرا نبردست هر گز و او بر زین و زان پس نیامد مرا از نیک بماندم ذلیل و غریب و فرزند مرا سخت شایسته بر یاد او زین بستندش بر نیز گنگ باز کنون سکون باز گشتند با که شایان ز برین قضا کرد کم ندام چه خواهد بد انجام من یهیوست به پیغمبر پاک را که در رنج باشد سراسر انجام ز کردار تان شد دل سبب دگر باز برین ششاشنا هم محبت قادر حسیکه عظیم خندش چشم تان یکبار گشت
--	---	---	---

نیمای زردی

همی گفت کای داد و دادخواه رخ آن فروزنده خوشید و ماه چو اولاد یعقوب قریح سیر زبان برکشادند هر چه پیر بدان کرد کاری که سر و گرد نباید که دیوانه گردد و دست بدیدار یوسف چه بیجی می یکه ای پدرش غم دوزد چنین گفت یعقوب والا اگر که ای تن بتن پاک پیوند من شمارا چه آید گفتار من که از حرم و طعنه جان بزن شمارین سخن بسته داری لب سر انجام دختر بد خویش خوا سوی مهر نزد یک رخ غریز بجان داد تا ریک تن کتون تن پشیم و پیل داند سرشت عزیز آفتاب جهان سیر مر تاجت از خور و بفرز تر زمین زان کند فخر بر آسمان به زلف کشور و دیوانه کنان بدست زمین را برانی هم سپهر برین گوی بخت تو باد که از چندان بنده شهر یار در انعام و اکرام و عزا و جاه	یکه سوی من خسته دل گنگ که از دلخ دی شد جها هم سیاه بدانگونه دیدند حال پدر بگفتند کاس کار دیده پدر توانائی و تنگ روزی دین شو و تیره در تن دل شست هلاک و ان راهت سیاهی و سیر من غم کنون باز گرد پاسخ داد و ن یعقوب اسباط خود را دلارام و شایسته فرزندان وزین در داین ناله زار من شبه چیز و انم اصدق و تن نامه نوشتن یعقوب پیوست علی السلام به نهانه نزدیکش نشاند که چون او نبود و نباشد نیز جز او که کند تن توانا بجان بد و خوب گرد و همه کارش عزیزی پسندیده داد که نزدست کس چو نتواند و کرد که دارد در فعل سمندت نشان که او نامه نام نیکت خواند گل معجزه بشکافی سینه ستاره که های تحت تو باد که نشان هست شاه جهان گوی که دیدند زان شاه گیتی پناه	که از دلخ فرزندان خسته دلم ز و دل من تو اگر ترس بدل نشان چنان از فروخت همیشه همی یاد یوسف کنی که از یاد یوسف به جگر جان و مانا که اندر رسد در هلاک بکامی که اید ز نشاید رسید که گیر دتن و جان بزم دگر ازین به نشاید ز من بپوشد من ز و در و از رخ افشان کز ان چیز پاتان آل گاه بد و گفت کای دختر پاک سیر نامه از نام داد گیر بیاراست گیتی بدیاد کوه بدان آفرین کن هزاران چنین گو که ای مایه رستی چو چرخ تو دیدن خوشید و ماه اگر چو نتواند دی فروزنده مهر ز گیتی سر اسر تسلط فو شب روز باد و چنین اگر بدان ای جهاندار شاه گوی ز در گم بنام بلند آمدند و یک خبر با فخر زمین گرد	به بند بلا گشته بسته دلم تو دانی این درد را و داد که آرام صبر و خروشان بخت نخواهی که کنی دام و دردم خیالش برتری خود دگر بر و کی و در او تن جان پاک چرا پیوده رنج بکشید نیاید بدست تو آن فیه باز چو شنید گفتار آن نه سیر مر اندرین غم بیاید گشت همی عرض دادم به بدان درین داستانها در و کی که روز بد را در است لب یکه نامه باید همی ناگیر مر او را سهر نیک و بدیاد گیر چنان همناک چنان بشکوه پس زوی شما کن بر شوم جهان را بدانش بیدارستی یکه ز رگشت و کی شد چشمش چو بخت تو بود سپهر ز به غیر ان بخت تو دن ز چشم بدات مباد اگر زند جهان را بدولت پناه بزرگ ز شاه جهان و دشمنان و د که بد بر تن من چو آب و کوه
---	---	--	---

شدیدم که کرد این یاسین خطا بر باد شا حکم بر پای کرد صوابست و مال و مهر و مهر که گرا این یاسین چنین بدخونی نیاید همی این سخن باورم همه عالم از تر و گوهر و بوی گرا این کار کرد این یاسین که خواید همیشه آه من ساخته کنون ای خداوند تو چشم نشان که این ابن یاسین یوسف هم بنامه درون این سخن سر کمان زد و دلم ای شمشیر کمانیا کس را که در دی به پیشید گستسته تو از من این دین نه قتلجانی پیش کردی گرفتم که خاتون و دیار گشت که من یکم غیر او نیست کس بمن باز بخشش بفضل و کرم سند نامه یعقوب و بهنادش بر تیان چنین گفت فرخ پدر بر خصم و مصرش و جهان مگر کام مارا بجا آورد بدان بادشا لایم گشته زیو سگ نشانها بگویند نیز مگر باز آید جهان گم گشته	آز و دید شاه و همایون جفا دو سالش بمهر اندر و جان کرد سجده است کردار او در بدر بدی کرد با دشمنان نیکوئی که دانا بود و دین و داورم نیز و کیش او خاک کمتر بده معلم بدشمن یگان آه من که هر دم نباشد مرا آفت خودا گاهی از حال حسن جهان بیکجای بودند از یک شکم در و یاد کرده همه در بدر که بنویس آن نامه را جواب بنا چاشن از رخ مبارک کشید ستون خرد این یاسین بن که او پیش خفت تو باشد بیا بکار بد خود گرفتار گشت ز من لایم پذیر و فریاد رس که از حیرتش زیر و غ اندرم آفتن یعقوب با اسباط که این نامه را به مصر میرسد که ای حله فرزند جان و همسر سخن گفت از هر کران میان بچشم کرم سوی ما بگرد مگر کام مارا بجا آورد بجستن مهر و مهر و مهر از و نشاد کرد و دل غم زده	بزد دیده از خانه شمشیر ملک همه کار را در خور است ولیکن بدان ای سرستان تو کردی نیکوئی با من من را این یاسین چنین ندادم چه او با دشمنان نه او که دهر من تیره کرد اگر حکم یزدان شود یاز من تو شتم تعدو استبان دست بدر این ابن یاسین مرا نکسا همه خواری ای شاه دهر ندادی جوابم ندادم چرا تو سبک آنکه تاخیر در جواب یکه خصم و دوست از و باز ترا صد هزاران پرستش کند گناهش بمن بخش یاز من ندادم که آن گرگ همزاد او اگر داشت خواهی مرا در نگاه نوشتم یک نامه دل پسند نمودم بپس لایم ناگزیر شمارا بیا بدیدن بپس مگر این یاسین رساند بمن که صورت همی بزد و مهرش بلغتین سخن و نامه سپهر	یکه صلح از ترین گوهر نگار زنش نکوتر یکدگر است که در مانده ام من رین دوان بزد وید او صلح از ترین تو که گوئی مگر این یاسین منم که دستش بصلح ملک شد دراز وزین ریخ من خاست اندر و بر آرم و شش شتر آه من دران نامه که من سید خست ازان یوسف مهربان پاگو بمنه دل و مهرش پیوسته هم آزاد و تیار در دمر فرودی بمن رود و تیار و تاب که بی او بر آید تر از وزگار که از وی بدان کار چاک کند بمنت مرا و را بر من دوست که این پیش من بود و براد او باید مرا آمدن پیش شاه هنگامه بر تر آداس با خویش بنوعی بدان بارگاه بلند مگر کشند شاه پاکیزه دیر رسانیدن این نامه نامور شوم رسته از دانه در و خزن که هستنک و لایم من و جهان برفتند در مهر و آن نامه برد
--	--	--	---

رسیدن اسباط باز بمصر و نامه یعقوب رسانیدن			
چو در مصر آباد رفتند باز چو دیدند برگاه بر شاه را ز یعقوب دادند و برادرود چو یوسف گفت که دو غولان بد دل مهربان در حقش یافت سرانجام رخ را ز غولانست بر رسیدنشان پس بفرستاد که آن پسر نو میدگرشته روزه همه مدح و شکر تو گوید شمس فرستد بدو باز فرزند او که هر کس نیکی کند باکس	رسیدند نزد شمس سرفراز همه سجده بردند بر شاه را ماند از قریک دریا و رود تو گفتی زن جان نو بر مید دوید و پس پرده انداخت برون آمد از پرده نشسته دل آسوده شان کردی خجسته چگونگیست با آن غم و جو سوز بصد لایه فرزند جویدیم که یکبار بگست از درگاه جزا باز یا بدیزدان سبب	یهودا و آن نه برادر بسهم گرفته زبان شان شاکستی یهودا پس آن نامه دلگشا خط خواهر و نام فرخ پدر سبک نامه بکشاد و خواندن بدست اندرون نامه جالفا ز یعقوب بخت بر رسید با بگفتند کای داد گستر خیز اگر بنید از رای فرخنده شاد تو نیکی کن ای شاه بگذار ز نیکی به اندر جهان کارست	بر شاه رفتند و لقا دل جان و تن شان شاکستی نهادن بر خسر و پاکر بچشم آمدن هر دو ملک زد و دیده خواند را از غولان نشست و چو بخت با یوسف یکه نفر رسیدن دل افرا گفتست جز شکر تو هیچ چیز کند روی آن پسر مسکین گاه بدارنده یزدان پروردگار بدان را خدای جهان یار
پرسیدن یوسف علیه السلام از اسباط شما با یوسف علیه السلام چه کردید و طلبیدن جام غیب نما و کشف کردن راز خود را بر برادران			
چو یوسف شدند بچنین زبان بدل گفت بافت که امروزم گر زین زنده خود در بند بجا آورم هر چه کام شماست کنم نیز یعقوب بر اشد کام بگویند همچون که بد از نخست شنیدم که شمعون هم اندن بران کن بر باب یک باباد یکه گر ناکه بوی باز خورد هر گوشه زود بشتا فتم بدان دلخ و آن چو چمن	پرسیدند بخت و شش زبان بگویم چه راز با آنجن زیر دامن پیر و زگر شکند شود دان هر که در باجه رست بدان ویزه فرزند فرخنده شکسته نخواهم که خواهم درست بفکار بکشاد بسته زبان سوی دشت رفتم فیروز شاه رو بدش ماند که زانی خورد بجستم و پیر امشش یافتیم گل با چو کاه هست و شمشاد	بدیهای ایشان بیاد آمدن بگویم که ایشان چه بد کرده اند چنین گفت پس کی میسرود و هم خوار و باری کنم نیکن ولیکن شبلی که آن داستان که آن داستان شکفت هست بدو گفت کای شاه جادید و ران روز یوسف تا شاکستی ز بازی چو با جاکه آمدیم هنی گشت زان و شمس مجاه پد گشت کور و ضعیف و دوتا	بدی همگان پاک باد امت چیه تخم بدی شوم گستره اند نیانی شما پاک بعبیدان نگارم کرد و بد خو بر یوسف نهاد پیر پارس بگرید برین دیده شکفت چو خورشید باش و چو شمس بشت آمان در با همگان سراسیمه و برادر و بیم سراسیمه و برادر و بیم نماند پدید ای ای اسبیا

چنین گفت آن قصه شمسار به پیمای پس گفت آن غار کرد شمار ازین این سخن بگفت یکی جام دارم ز زر و گهر بگوید بر آنچه به رسم دست گر گفتش قصه بدست تو خود است گوی سخن بشود چنین گفت یوسف که گفتا جگر حکایت چنین کرد این جام که ایشان خسرو برداشته که با او هرگز بدیافتند دگر باره روحام و آواز داد که این جام سرشمار گفت وزان پس یکی کاروان سپید شدند آگاه اسباط و آمدند سده فرست تا شور و خفت کنون یا قیامت درین غما زمانه آواز او گوش داشت چو کردند با یوسف آن شربت کا در اجامه در دو غم و خفتند بدان هیچ ویر خط داده اند زمانه پیش از اندر افکند نهاده همه دیرگان برین پرسید از ایشان که این درگاه نیازیم گفتن ترا پیش و کم	که من گفتم ای دادگر شهریار سر داستان کن باز کرد سوی راستینا دلم بهر نموده دران صفتا بهر بدانسان که دوست و دشمن عزیز خرد و بد و بر و بر بنارستی بر من بیخ دم درست لیکن گفتش نام که شمعون غلط کرد بکسین بدل هر یک که تیغ و کارد شد سجاده عظیمش در انداختند تو گفتی جوابش همی باز داد همه حالهای شما باز گفت مرا و از ان شرف چه بشود در بر سر چاه سختی زدند بدر دیده چیری دیگر گفتند همه کرده باید مرا و ارباب خرد و دل را بر و بر گفتند همه بر کشیدندش از تن ما بهجده درم سیم بفرختند بنابر بدان رشتی ستاده اند روان برز تیار و دل شیر همه خیره رای و نرزد و خون چنین رفت بر یوسف استیلا که تو شاه فرماهی با خردم	چو یوسف شد شمعون شنید این سخن چنین گفت بهر چند می بینم هم اکنون من آگاه شوم برین پرسم از ان هر چه را آیدم ساک خست آن جام گویند چنین گفت کای به فرخ نشا قصه ز دانه بر و بادشاه بگفتند شمعون نماندش و روخت سر تا بگفت او بخوردند بادی بجان زاده به یوسف باز گرگ نماند چو جام از نو لبش گفت چنین گوید آن یوسف درین هم کاروان خیره ماندند از بگفتند با همه کاروان بدشت و در و کوه سرگشته ایم دگر ره قصه بران جام ز تو گفت گوید همه جام و رانده و دزد خوانند شوم نریدار و مالک و غره بود بگفت این نهاد جام و حب شنیدند آن استان در سراجام یوسف را آورد کشادند پس نه برادران جدیست بد و قصه نمک است	برقازده شد باز در دکن نیاید همه این سخن باورم که آغازین چون جبار صحن همه کام و دل و بجای آیدم نهادش بکف بر شتر کامگار هر آنچه به رسم بگوید زمان همه آواز تا دریرگاه بلون دگر قصه راندست لکن غره دل ابدان گفتگو بشد شرم شان نیز از کردگار که اسباط یعقوب و یوسف درم فروماند گفتش دگر باره دوسه روز دیدانده شرف و جاه از ان چو چون نه از ان که در دست آن بدرگ بدشتا باندیشه جست و جویاندریم عزیز یارون خورشید فر که اسباط یعقوب و الا که نهادند مرنبده وارش رسوم که نام و نشانش همه ششود چو یار شد کن نشا طیب کجافته آن حال بود غمت باسباط یعقوب کردش نظر بگفتند کای داوود و اوران هر آن چنین میکند کافرت
---	---	---	---

دل پاک یوسف ز تن میزد کشادش ز بازو و دانه پیش که با یوسف پاک هزار خوشیش	کز آن گونه انکار ایشان نمید گفتا ستا نیند خطای خوش چو بد کرده ایدای به پیشکش	به بازوی خود دست کرد زد چرا شرم تن می نیاید ز من ولیکن شایا جانید پاک	بنام و در آن خطا که خود نیکو خود آگاه از کرده خوشین ندارید شرم و تدار پاک
دیدن اسباط خطا خود را و شرمسار شدن و حزن و غم نمودن			
چو اسباط یعقوب روشن سبک چو گفتند کای بادشاه رمانیده مان از فراق و ستم ز محبت غریبان و گریان نشد چو گویم ماز شعاع کار خوشیش ز احسان تو جان پیر ورده ام کوان روزگار من تیره راه یکه بر پیداشدی در بهوا ز ماهر یکه آن هزار از دما نکو تر بدی زین که از شهریار سر انجام گفتند کای پاک را ز فرخو ز ما بندگان کین شوم که اکنون یکا پاک و یل تو نیم چنین گفت یوسف علیه السلام پیام ز دانه دشارا این انون پس مدارید و یل چو یعقوب را باز نیم نخست بگفت این و سیا خورشید چنین باشد آیین یکا چنین بجای تو فرجام نیکی کنند مکن بد به ما نیز باید کرا	خط خوشیش دیدند همچو جان توئی پاک دل یوسف بگناه رمانیده مان شادمان زیم بدان آتش شرم بران شد چو پیشش تو نیم آورد پیش اگر چند یکسر جفا کرده ایم دل و جان ما کرد ز انسان که بارش بودی همه از دما زدی بر دل و دیدگان نشما شد ستم ما ناچین شرمسار پسندیده داو گستر حد گناهان ما را میا و شرم که بر دشتیم این عتاب کلام خدای که سبست رحم ازین که بر دشتیم از میان خشم و شک خواهم ازین آرز و هیچ حجت به پیر من خوشی خستگان چنین شمرست جان آفون قلم را بگردان تو بر نرسد ز بد کردن و بد کردن کن	سخن شان گشت شد و دان بیزوان لگد او گلو شفته فتادند در سجده مانده رو سر انجام گفتند کای شهریار ببار گردید است نیروان ترا همه خاکیا نیم کافر نهاد بجان تو آن قصه که دریم خرم بمابیس بباریدی آن ابریز زیم یکمافرو رسته خسته ازین در بسج رانده گفتگو اگر چه گناه و خطا کرده ایم بیام ز ما را به فضل کرم اگر چند تان بود شتی بچ شمارا دین نیست این گناه مرا با شما کرده شد آشته که از حق بخواند گناه شما جدا هر یک را بر در گرفت به نیکان اگر بد کنی صد ترا بجز گرد نیکی مگر دای سپهر نکوئی کن و سونیکان گناه	گشت شان رخ ز شرم کرا گلوئی پیش وری منصف بخاک سیاه اندرون پیش پسندیده به پیر کردگار رسانیده به حیح گردان ترا چو ما در جهان خلق هرگز نباد دل ما بدان کار پیوست خرم بر آوردی از ما هر ستم بخاک سیاه اندر آشته که بس گشت هیوده خاک و زای محابا جان زده ایم که دست بر ماتن با ستم بدین شرمساری قلیل نیم کنون شمرش به شتاب که آن سیم بود حکم نباشد کنون ختم و جفا همانرا گرد دنیا و شما به سید شتابیم و در گرفت در شان بدل بر زنی چو جفا نکوئی کن و هر دو گیتی بحر بدین از خوش نو کرد و جفا

شندیم که یوسف سبک است و دل پاک وی جز تبار و بدید که مار ایوان کیست هنوز این نه برگشته با دل همگی بدت نامهای پدر وشتش کنون جلد زشتان دش تازده و دیده بینا شود بیکر جهان آفرین سجده کرد پس از زمان غلغله خاست از آفتاب بخت نام نهاد خدای که از تیره کیست خاک از قفس مراد افشا بدست در آسپین روانی و مرغی سیک صانع وی در جهان کاه که بنایدیم زود دیدار باب که از تو مرا قضا دور کرد که بنزد زندان صعب در زمانی دل از بخت نشاد نمود سجاست از من ترا خواستم بدان آیدر آخر کار من بسته روزگار است تا بخت ولیکن هر گاه که پیوسته صبر کنی تا روزی از بخت که مانده است بکند و دیگر بلاش عبادت گری کرده ام چنان	چو روشش آن عین لب میان روانش شده آرد و مندا باب بهم چون فراز آوری دست که جبریل آمد علیه اسلام که بر خوانده پشته ازین درید بیز دیک آن پاک و پاکه قوت تن پیری مجبور بر ناستود نیزین را بر خسار زشتان هزد نامش لو شمن یوسف به یعقوب و اکایی و اوان از حال خویش و دعا طلبیدن برای اسباب چنین صورتی آفریدست پاک نشد بر برو کار یک تاز بخت در آتش درون تو گریخت نگاه جوان و نگاه بهار بدو شاد گردم چون شنه باب کشیدم زلفش و غوغا دور به پیش قدم هر دو گیتی نیاز بجز ایند و تو بیا دم نبود بزمین آرد و روانی استم به خیر آوردیدست و اوان همو شندای باب پاکه قوت دل خویش را در آن بخت تو ناچهار و او روزهای نیاید هنوز از بلا مار باش نیاسوده ام از تنهای آله	چو روزنه نال بشتند بر همی گفت چنان چه بودی اگر بدیدارم چون شنه سیم شاد بدو گفت که من ترا فرود باد بهم اکنون جواب بخت که چون جامه بپند چرخ بار بخت این و بر آسمان میرود نیز دوان پذیرفت چنان بسیار نامش لو شمن یوسف به یعقوب و اکایی و اوان از حال خویش و دعا طلبیدن برای اسباب خدای که آب روان آفرید نشد آن که آتش پدید آوری خدای که مادر دوان آفرید نشدای که امید داریم او است بدان ای هایلون فرخ پدر که چاه زلف و گوی بزرگی بهرسان که بودم بخت بخت هر گاه که اندر پیشش بدم برین گفتند ای جالون بمهر اندرون شانه بخت که در نامه آگه کنم من ترا که نزد تو نامه فرستم یک مرگفتی از گفتن دادگر چو شنیدی این زاده خدا همی جست نام زو حاجت نام	هم انگاه یوسف به کینه نشت رسیدی بهمن رنجیده پدر شندی روزگار بدست ما نداد که یزدان همه بنده شمشاد که یعقوب زانده و اندر بخت فرزنده کرد و مراد بر دل یوسف از خوری یافت خوش که هم پاک بزدنش داند قیاس زشتش انگاریدن نامه بخت که بوست همواره باشد خدا روز زندگانی و جان آفرید که نتوان بسوختن متواضع شد که نتواندش جلاله خلق دید شب و روز امیدواریم او است گرامی تر از جهان از چشم بر بذل و بخواری و افکنده دل من ازین چهاروی حبست بدرگاه جان آفرین ایندم گواه منت ایند دادگر خداوند تاج و خداوند تخت که یزدان چه داد از کونی مرا گویم ترا سرگذشت اندک که منویش نامه نزد پدر فرمانده زار و غمین بجا که بدتر از سنگاری زدام
---	---	--	--

مراد

سرانجام آنروز محمود و نغسن	که بنوشتم این نامه از پیش مغز	سروش آمد از نزد که همان خدیو	مر گفت تثنی مستان دیو
فرستاد رحمت آید جهان	به فرزند یعقوب و شن رون	بلا که بردی قضا داده بود	سر آمد به بودنی هر چه بود
کنون جمع اسباط را پیشگاه	بدو آشنائی با یکن و شان	میار از نشان برگناه قدیم	که آن بود حکم خدا کریم
کسی شان کن کنون بنزدید	ایا نامه سوزیان در بدر	دو چشمش بدان آشنائی	وز آن آشنائی آشنائی دیر
فرستادم اینک بشارت کفا	که بر شوی یزدان داور عتاب	فرستادم ای مهران بابین	یکس پیروز از تن خوشین
شعور دیده ات روشن درون	ازان روزین ترک بپوشان	بخوان نامه و آردن کار کن	در روز آشنائی بمن باز کن
تو با خویش چون بنو بگاه خرت	به مهرای و خرم تنو زنج سخت	که من نامه ام بهر ره مقیم	بچشم اندرون انتظار عظیم
ز تیارم آنگاه راحت بود	که گرد تو از راه پیدا شود	چو فاخته شد از نامه اندر پشت	بران مهر نهاد و بخوان شود
برو بود پیر استیسه از پشت	که کس تا آن جامه هرگز پشت	برون کرد از تن مرا چای	نوشته اند را چای آن مهر را
شنیدم ز گویندگان نخست	که گفتار نشان ست بود و ست	که پیر استیسه بود که زب جلیل	بجملت فرستاد زب جلیل
چو محرومی سوختن ساختش	بدریای آتش در انداختش	در آنکه آتش بجوشیده بود	مرا آن پیرین بجوشیده بود
تنش را نگه داشت آن پیرین	شد آتش همه گریستن	پس خوان بنزدیک خود خواند	شمارش و دادان با خوشت
بباید شدن تان همه بر سر	بکشت بشارت بنزد پدر	رسانید این نامه و چون	بنزدیک یعقوب پاکیزه تن
مرا این پیرین را بنزدش برید	بر خضار و چشمش زد و گسترید	که چشمش با آنگاه بینا شود	برش برود دیدن توانا شود
بیار پیشش و را بر شاد کام	در خواستن لاوی از لوسف علیه السلام	که نامه و پیرین را من به برم نزد پدر	ایا اهل بیت شما و اسلام
چو لاوی شنید اینهمه گفتگوی	نیایش نمود از دل جان پاک	پیرین چنین گفت کای شاهر	هائیکه شدش که بازنگار کرد
به سجده و رویت و بوسیدن	که من کرده ام زشت کاری	ازان پیرین کو بنزد چشم باب	بفریاد من رس یکی زنهار
از نشان مرا پیشتر کن کسی	مرا نامگرتست کیسر سیاه	من افروختم و زنج کرد کار	ازان پیرین دید و دودلا
من آن دم شد پیش و گناه	که من پیشتر سر نم سوی راه	که اول من او را پیشتر شوم	مرا تیره ترا وقتا دست کار
کنون و جبران باشد با شما	همش من برم نامه تهنیت	مگردا گستر به خنایم	از آغاز من پیش او دشوم
منش برده ام جامه تو بهت	دو چشم بر خضاره برانک	بنوشد و بر و شیه پاک تن	مگر ز آتش تیز نگار ایدم
چو یوسف شنید این سخن با تو	بدو داد لاوی میان بستان	چو شنید بر باد و خنایم	بدو داد آن نامه و سپین
وزین کوه کوهان بختیج باد	بکنعان پدر یوسف آگاه	بخوانش از دفتر چنین گفت	بد انسان کرد و باد خیره جان
چو بر نرسد راه کنعان رسید	که زشت از دل روز اندوه	نظا نرسد تا بهر خنایم	که از یوسف بوسه آگاه کرد
همی آید اینک یوسف نسیم			۱۰۹

زلیهای فردوسی

همه عویش و پیوندش و شب فراق پس از تو دست بوش بیزوان پروردگار حکیم و گفتار یعقوب پنهان گشت بلا دست من گیر دل شاد و که بوی برادرت نزدیک شد سوی راه بفرش زبانی تشید زمین را بدان گونه بپوش چلاوی نگه کرد یعقوب دید فرو بست چون با پیشین دید بر ویش بر افکند پس برین شدن چنین چهره اش بخت ز جان آفرین رخ او رنگ یا	همانگاه دادند بر جواب بیا هست از روی آتشیم و گو که هستی تواند ضلالت تویم بدان داستان بهشت در گذ ازین جا تنگم بیزوان گذ ز راحت و در دلتار کشید پس از جاده آمد بچینی بدید که گوئی که مرغ است پرده می همان پاک دین پیشه خوب دید برو سید خاک دزدین گسترید بهشتی که خلقه ذوالن بروزم شد روزگار و شست تن و روی او قوت و رنگ یا	کرای پاک سیرت رسول خدا ترا کرد ایام همچون کمن ز یوسف تو بوی چون بازو شد آن بوی نزدیک یعقوب به بخار مصر می بر پناه سبک نه گرفت دست پد چنین گفت دختر بفرخ پد چو این گفته بدید زان برگ دواند چون باد مر کو بار چنین گفت بابا بختی گذشت بفرمان دارا بهشت جهان کے دید هر که چون نگید بگردن در آوردش چو باد	سرا داغ یوسف تبه کرد رسا همی خیره و یاد و گوی سخن که بدرفت سال که گشت بخود بدختر کرای تابش بخت همی کن تو بختی بدان سونگاه ز سیرت احزن برد او را بد که آمد بچینی از ان پناه در بجیل نذر آید ز پنهانی و که بدید هاز دور یعقوب را همه کار عالم بکام تو گشت شدن دید پنهان چهره اش دل فروزد و دیدار لای بدید بر ویش بسی سبک ان بود داد
--	--	---	---

پرسیدن یعقوب از لای خبرهای یوسف و شادان شدن بدرگاه حق سبحان مجد شکر نمود

چنین گفت کای پاک فرزند تفاوت عظیم لای پاک تن ازان در غایت حق و تبت بد ازین پس من دادیم بد تو عفو کرد دست زان گناه عظیم برو سید لای زمین چند با بدو گفت لای که دل شاد و جز آنکه که پیشین رسولی بد گفت این پس با پیشین نهاد چنان که عانی بد آید و ز لای دیگر بار پرسید با	بشیرین از جان پیوند من ازان پس من تا بدین پیر وزین از همه رسد امین بشدم شگفتم بهار و گل رخ و بید سجاست بخوانم زرت بکریم نیایش گری کرد پیش از شهاد که او هم نمی هست و هم سبیا بدان جاه و فر بهنگان او فر بخوانش بر سبک ان بود داد ز شادی چنان اشک تارک خبرهای اسباب که دن و ناز	دو پیر این آوردی از زو یا ازان کو نمی درد ز لای بسر ازان پس من کردیم نا امید هر ان دل گرانی کران دادم که از تو بیا فرزت این گناه برو سید یعقوب از و گفت من خداوند مرصرت و شاه عظیم و گردن از خشت کام و نام کشادش ز هم باز یکت خوا فرو خواند نامه زرتا برین چنین گفت ای پاک پس نامه	یکی جان فراو کی جال سپا وزین شاد کای و تو نصیر سپید مراد روزگار سفید بدین ای پس از تو بگذر شتم سفید شود آن گلیم سیاه خبرده ز یوسف چراغ زمین رسول کریم خدای حکیم ندانم به سال گفتن تمام ز بس خرمی چشم و اشک اند خبر یافت از راز با سگمن همه بار و دل کامه اند
---	--	--	--

زبان تازان کردستان بجز شدیم که یعقوب انش پناه بدان شکسته پست از دل نماز بمالید چندان در رخ راجاک شده راست آن گفتگوی عظیم بی از رنگش قوی سبکیش همه مردانش که حاضر بودند تو گفتی که از یوسف اندیم شد آن بوی پسته بر سرست بر آن پیر پیران اندک پس ز درشت نشاند باز آمدند	بگفتان سبک کاروان حمید سبک جست بر جای از آن گاه نماز کرد که در غم و دراز از ویش فتره شد و در دنا که گفتش ز یوسف شنیدیم چو گل گشته رنگ رخ صورتش که همه به تنیت گوش دهند نمود آن سخن ز دما بس عظیم چنان شد که از او گفتی نخست و چشم و بر رخ بر نهادند پاک که دانند که از غمی چون شدند	که از مدد و عمارت زرنگار به پیو له رفت نزد خدا از آن پس نداشت دورخ برین درین بود یعقوب فرخ سیر بدیدند چشمش در دست و بصیر لبش تیز خنده و لب پر گام بگفتند پس کای درخت تو ز بیداشی مادر مانو د پس آن پیر پیران از ایشان همه سجده بردند بر خیمه و ان بر و بوم گفتان از آن خرمی	شود و خیره چشم دل رود گام با ستاد یکتا و خلص پیک بشکر خدای جهان آفرین که آگشته اند مردمان سیر ز تقدیر دارند رب العظیم سپهرش ثنا گستره غلام از آن خام گفتار کن بحال جهان آفرین و دهرمان خود که اندام یوسف همی بوی د گشتند در پیشکس از آن بان همی خرمی کار و دهر سزای
---	---	---	---

فرستادن یوسف علیه السلام کاروان را از برای آفرین پدر

خداوند فریاد و غمخیزان یکی کاروان خست چون نوباک پس از لایق آن سبک و نور پدر را بکام دل بخشید قدش رسد چون سفر فرشته گرفتند مریدگر را بر ز مهر خرد پیشدستی نمود ز یوسف که نشاءست پیوست اگر وصف او از هزاران کی فرستاد چندان غلام و خدا پدر زین سخن آنچنان شنید چو یعقوب فرخ پیر درود نشستند حلقه گرد و پیش	چنین داد ما را خیر آن زمان ز پس مدد و عاری زرنگار بگفتان رسیدند بعد از سه روز ز انداز شادی و می پیشید خداوند ز وضع بر داشت گرای پس کار دیده بدید ز فرخ برادر سخن گفت زو بخطره چو بر چرخ گردان خوراست ترا باز گویم بود اندک عماری و مدد و ستور و چشم که گفتی ز مرگش تن آزاد شد ایا این یارین سخن گفته بود خجل نماز کار کرد از خویش	که چون یوسف آن نامه پیران سر اسر بآن ده برادر سپرد هم از گرد راه این یارین چو با و چشمش چو دگر گشت برادر چنان شاد گشت بن یارین از آن پیش بالین بر سپرد چنین گفت کای با خوشی آن همه نیا شد چو نو آد می و صفش نهاد ز زبان راست که با خویش پیوند و بار و نب نمانی سپاس خداوند داشت رسیدند سبک و دگر گام چو در مانده و سنگدل پیرشان	فرستاد نزد یارین پاکان همه یار گفتان گرفتند و برود بزر و پدر شدند یارین و شاد رخش تازه چون طبل اندر بیا تو گفتی تنش را و در دنا جان خبرای یوسف کند حبست چو مر چشم روشن شد و دل چو همانا که در غمت کشور ز می چو او را به نی ندانی نخست که گفتان سوی مهر و از نب که گستره دامن فلک برداشت بیش پدر شرمسار و دیم ز هر در و دران پیر میدان
--	---	---	---

بسیار سپاه گفتند کای بابا	یکه نیک بنگردین بابا	گفته کرده سکین و بکرده کم	ترانی بهمان بیا زده ایم
زما دیده زشتی و بدره	چکویم دانی و خود آگه	بدان کار و اثر و گفتار	نماندست مارا امید بهشت
زیزدان گنا بان مارا بخوار	هم جاودان ز دل ما بگاه	اگر ما بد سے را کندیم تن	تو جز نیک و نیکوی را گن
خدا آن دل گرانی که منم	سراسر ز دل پاک بگذرتم	سجاست بخوام شب روز نیز	ز دادار دور خدا غم
نگران پیامرزد ایند فیل	کند تان بخواران همه فیل	که هست و خدای غفور و رحیم	شکو رو غمیز و کریم و حکیم
بگفت این بوسید نشان چشم	بیندخت از دل که چشم	وزان پس پیچ شدن خشن	بیک هفته نشان باز برد خشن
زلفان بن و بیخ و بار و بند	بجندند یعقوب و شان ز بند	بشادی ره مصر برد خشن	بر و بوم خود پاک بگذر خشن
همه آل یعقوب پاکیزه دین	فرا دستوران زرتیرین	زنان شان بقاری اندرین	عاری بر ز و بر یو و بر
شنیدیم که بجز خسروانی و محمد	بدان صانعان کرده بسیار	هر حد هر دو گر ما سه زر	ازان یافته برج خوشید فر
نشانده در اطراف کجای	فروزان چو در نیمه شب اختران	به مداندرون غم پیش دست	به مددگر و نوبه دین پرست
شب و روز زانند کام و نا	خدای هماندا نشان گار ساز	خیمه شد پیوست که اندر	پذیره و ستاد و فتح پسر
فروهم با فرو و برج کبان	بسته پیشین بخدمت سیاه	مکه منزل پذیره شده با سیاه	پسر زاده همچون و سیاه
شنیدیم که در مکتبش جبر و سوا	اجلای مهر و وزیران هزار	صد از خادم چاکر و جگر	پسندیده یاران و منگسوا
چونند دیک شد جالون سید	فرهم از دور و پیر ابدید	فرو آمد از باره ره نور	دو دیده سومی حدش گنگ
بوسید زان رو و کاشخت	در اجا و همچون شنیدیم و ست	ز باره فرو جست یعقوب شاه	که نتوان ازین خرمی کرداد
و منزل بد و روز و فتنه	رساند سر شادمانی بجا	چو یک و زه ره مانده بد سوا	نذا کرد و یوسف شبنم بکر
که بر چرخه هستند نیک و سیاه	همه پیشین و دایگاه	که آید زلفان همی بابین	پسندیده یعقوب پاکیزه تن
مژده ای که از دور و دم و کشید	نگین کنون تا چاند پدید	سبک مردم شهر بر خاستند	همه مصر یکسره کار بستند
ببستند آیین بازار را	همه شهر شد همچو گلزار را	بخوار را گوهر آهینخت	با بنابر با ناله در سخت
ز بس خرمی خود و کافور و مشک	به پیشید اندر زمین خاک خشک	در روز بهنگام بانگ خروس	بفرید بر درگاه شاه کوس
علمای ناهای بر آمد بجا	همه پیشین خیل سیاه	همه پیلانان شایسته نو	بیاراستند از نشان پیل بو
شنیدیم که بد و ناصدق	همو کبیران روز جمع سوا	همه بار با نشان سپهرین	فروان دران کرده تر و خام
سیاهان که بکشد و نزار	همه خیل خیل از پس شهر را	وزیران فرزانه پاک دل	همین بسیارش بر و نده چل
به پیشین اندرون و جیان	دل پاک نشان گنج علم و غم	غریز بهالون بزدان پرست	بدین رتبت و تعبیر پرست
همه مصران پاک بر خاستند	پذیره شدن را بسیار خاستند	یکه روز به سخت خوب و غم	جهان بر گم بود و در غم

خروشدین کوسن شریزه نای	شکستن یحیایت را و آمدن بر سر راه یوسف	حمیه رفت تا ساق عرش خدا
خداوند این قصه کرد دست یار	که چون بخت است آن جهان را	ضعیف و دود و تلخ و کوز و زور بود
گذشته بر روزگار و درشت	شده روی پیر و دود و ناگفته	رخش هیچ در میان ملک به
رخش که بارنگ سر و شوق و تا	شکر بی غم و گشت بی نوا	هم از یوسف و از انبیا و کبر
هم از غم دل گرفتار بود	هم از عشق یوسف و یحیی بود	در آمد دل از در رخ سجا
بستار گفتش که سلطان حسن	که در مصر چون و شد شاه نیز	که دانستن آن هر چه شکام
بستار باد افش و داو جفت	سبک نام آن شاه فرخ گفت	که در دین خود عادل و
غلام منست آنکه بخودش	بهر دل از خلق بگریزش	بفرمان همیشه سرافراز بود
که این بنده غیری پاک را	که ترسیده بدو و زویش از خاک	ز بیم خدا لیش سمن سنگید
برو ننگ دل گشتم انجام کار	یستم دو پایش به بند استوار	همیشه شدم بی غور و خوار
بپشت سال آنکه بهشتش خدا	بخشود بروی در آن تنگنا	زندان خود و چنین سخت
به تخت من و جای من بخت	مرا سرخا کمال ندر و کسیت	بزرگ و یک به شد بخت
بدو گفت کای داور دامن	امید من و شیت فریاد من	ز دین من راه رفتن
مرا تامل که شد از نیک و بد	بدانسته ام راه و رسم خود	دل به بد و تو به گناه گاه
تو دانی که جز تو خدا ایم نبود	بدگر خدا و نر ایم نبود	که گشتم ز دین تو بیگانه باز
بهر اندرون هر که بد بخت	بیک روز بخت کرد کوتاه و است	خداوندی و شایخ و ختم بود
نه جام بحالیت نه گنج و فقر	نه تاج بحالیت و نه تخت و زور	به حسن جوانی و به بد بخت
زمن ای همه چه بختنا فاست	یک بنده من همه یافت	بدین داور و مالک و پادشاه
خداوند یوسف مگر بهتر است	مگر از تو قادر تر و بهتر است	بدو داد بی سعی و بی ناله
خدای منا که تو قادر تر هستی	چرا سوی که دارم بنگی	پرستنده و مهربان توام
سه حاجت روا کن مرا هم کن	بدان تا نیایم زینت برون	که بی چشم نانی نیز در دوسر
جو اتم کن آنکه و دوشین کن	جام ده و پاک و پاکیزه کن	زیر دامن یوسف تو قادر تر
پرستم ترا چنین روز و شب	نخمش تو به زمین هر دو	ازین پس بگویم که هستی خدا
شوم مگر تو دور نگونی کنم	ببوسم گران بیکریت شکم	نیامد از آن حاجتش هیچ زور
بر آشت و شد تیر به بر گرفت	بروی اندر آنکه تیرای شکفت	سر آیا آن غور و دود شکم

چو بیت را بد انگونه بگفت بود	ز پیش بست که از بر دست زد	بیای پرستار بکینه دیر	بیای و هم اکنون مرا دست گیر
بر بیرون برونگای بد	که آنجا کند شاه یوسف گذار	بدان تا مرا و را نشانی کنم	با تیا و سر و دعای کنم
مگر بر من امر و حرمت کند	ملک کاری و فرزندت کند	گرفتش پرستار و فرزند	بجای که در غور داینگاه بود
قضا را سپاه اندر اندر راه	سیر گردشان قوت بر سر راه	باندازه مور و ماهی سوار	گشتند پیش زدن ناپار
همی بود زن تاد آرمه خفته	بفرستی که زن به نباشد بفر	چو شاه اندر آمد بدان	پرستار کش داد و روقای
بصد باره بر خاست آن مستمند	چنین تا که آمد با نگهبان	که جهان آن داد و کردگار	که هر یک از آن کند شهر یار
ضج آن ذوالجلال چون	که از وی ذیلی چنین شد و چون	فوجان آن باو شاه چلیل	که شد زو عزیزی بدینا بلیل
بگفت این دوازده خن نرسا	کم و بیش شنید و خنده شاه	ولیکن بچند و جان آن فر	بر آن پیر کو بر ضعیف عزین
بفرمود تا هر انوقت باد	سخنهایش در گوش او نهاد	چو یوسف حدیث را شنید	چپ و راست از سر سو بگردید

دیدن یوسف زنجی را و التفات نمودن به آنرا و خویشتن و خود و پیشوایان یعقوب و قریه ملاقات نمودن

قضا را بدیدند آن گنج را	مرا و را جهان خوار از تبار	خمیده و در روی چرخ	بیکباره نور از میان بین
ضعیف و سر افکنده و سوگو	و را کرده و بار ایام خوا	چو یوسف مرا و را بگو	چو چشم وی افکند بر یکدیگر
بفرمود تا حاجب نیک را	مرا و را جانگ بر دور سرای	هم اندر سر استر نه یک نام	بود تا ملک یار و در بجام
در حاجب شاه فرزند بود	بدانجا که فرمود شاه بش	جهان از یوسفی تهنه شاه و	بدون قوتی شرم نه شوکت
همی از لشکر می فوج فوج	چو دریا که با دو بجام موج	به بچاه موکب می شد سوار	که هر موکب سر زنده و هزار
همیکو لشکر بر سر شتاب	بدیدار یعقوب فرم بگایاب	بدان کو که یوسفی فر	حد گشته از اسب و چرخ و هزار
چنین تا به تشریف شاه پاک	بدیدار پیش یعقوب ناک	چو بچاه موکب سپه در گشت	پس آن موکب شد بهیدار گشت
علمای عالی برافزشته	سیر هر یک از ابر بگذشته	و و صد کوس و پیش از سینه	به نیزه ای و سهندی و هزار
عزیز پادشاه بنزیر علم	بجه بر کشیده ز نورش فرسم	ملک و گان گردش اندر	همه در غور تلخ و طوقی نگار
فریادش چل هر یک را جدا	سپاهی و ملکی و امری روا	خرمان همه در زمین و نیار	سر آید از پشت وی ده هزار
هزاران در خادم محتشم	که هر یک ز شاهی نبودند کم	همی رفت یوسف چند چیل	بوفیق داد و آرد ذوالجلال
و خوش پیش کشیده سواره را	همی موکب باب فرزند و خوا	قضا را بدید آمد از دور باب	بدیدار او که در یوسف شتاب
بر انداخت نزدیک شد با نیب	نور دی برون کرد با از کرب	سبک او سو گشت از پا	بیز و ان سبک شاهی از بدن
که از پشت باره بنای فرود	هم از پشت باره فرستی درود	چو شنید آواز سو گشت باب	نیا در فرود و مگر در آن شتاب
ز پشت فرس و فرود مت	پیش چشم و نیزه باب رود	به سپه و بر از مانی و راز	وز از آن ال سو گشت

ره مهر آباد بردارستند	بر نیک اختر ی روز بخت نشند	چنین گفت یوسف بفرخ پدر	همیدون بدان سخن بفر
اگر از ره مجبور اندر آید پاک	آمدن یعقوب بیاد و مهر و پدر و نمودن بیت الاحزان	آمدن یعقوب بیاد و مهر و پدر و نمودن بیت الاحزان	که داد از نان اردو این مال
چو آمد بدروازه مهر شاه	بایستاد یعقوب پیش شاه	بر اسب رای پس کرد زود	نگر ناداران کار کا مشی بود
سوی راه کنعان یکی نگرید	اگر چه می بود کنعان ندید	ند که دکای بیت الاحزان	چهل سال ماد و نران من
زمن باش پدر و تاجاودا	نباشد مرا تا تو دیگران	که زردان مرا یوسفم باز داد	همه کارهای مرا ساز داد
چو یوسف یعقوب خود این	سوی مهر و فتح یکی نگرید	چنین گفت ای مهر آباد با	بدین مژده تاجاودا
بسوی تو آمد رسول خدا	جهان دیده یعقوب پاکیزه را	تر این شرف در جهان بود	که اندر تو چون باب کنی
ازین هر دو گفتار منشی	ببارید رحمت بر ایشان	جهان دیده یعقوب و شش پنا	بمهرهایون در وین راه
بهشت برین و پیش از است	بنیاد بنشیند گوهر خواسته	ز سر گوشه کردند گوهر نثار	بران ویزه پیغمبر که دگار
بدان مرتبت آن گرای پدر	شد از راه سوی سر آسیر	سری جوی باغ ارم در مهار	چو از رنگ مانی برنگ گاه
هم آگاه یوسف پدر را بداد	نشان داد بر تخت شاهانه شاه	چو در این یاقین و آفتاب	چند پیچ هم تمام را در بهر
پسر یوسف نشست بر پیش پای	جهان ز دمنور چو از آفتاب	زین بوسه دادند بر پیشانی	چنان مهربان و دینه بشیر
خیندند کیسر بر سیم خمار	نجد مرت بر یوسف فرخار	که نیست تعبیر خواجه دست	چنین رانده بخالی ماه مهر
چو یوسف چنان بدیدم در زان	چنین گفت بابا یوسف و نان	خدا ی جهان کار من در دست	که من دیدم از روزگار گشت
تو شمس نمیری قمر خواهر است	و اسباب چون یازده آفتاب	بانهام و احسان فضلای کرم	خداوندی و راستی مرد است
همه نیکوی کرد با ما خدا	به فرخنده مهر اندرون او	من اورا شناسم عزیز و دگر	رسانید ما را به سلامت هم
کنده هر چه خواهد به لطف و کرم	بعد از جهان باز دروتم	چنان واجب از دل شانی	که اولیست رب عظیم و کرم
کنم جادوان شکر خوار شده	که ما را بدینسان هم جمع کرد		که از یزد پند زود می شناس

آمدن جبرئیل نزد یعقوب علیه السلام و مژده نگاهبانی یوسف علیه السلام آوردن	فرستاد چون باد روح الامین	نزدیک یعقوب نین شده	خوش رخ و دشتاد و نیم شده
بدین بود یوسف که جان این	پس نگر چنین داد ویرایم	که گوید می امیرا کردگار	که نیکو نگه کن همان آشکار
زیر دامن رسانید اول سلام	گرازش چو شست برون شایم	گراش چند گره داشتیم از توراز	بدست تو چو نش پیوستیم باز
بهین یوسف را که چون شایم	سبک بر فلک شد ز روی شایم	شنیدم که یعقوب بر پیغمبر	بسجده در وین شد بر کوه گار
چو گزارد و پیغام روح الامین	ترا چون تو انهم سزا شکر کرد	بچند آنکه گشت و برگ شجر	مرا از تو شکوه است آن شجر
جهاندار داد از جبار فرد			
هر آنکه از نذر او خواهد شد			

که یوسف بلادی پسر دشت
تو ویرانگر دشتی لاجسم
برین پایگاه و بدان دستگاه
فریضه است بر سر کسی جان
که آن نعمت بیکران یافتند
پراکنده گشتند بر سر گرده
شنیدم که یعقوب پاکباز
دو صد دره را و را به در گرفت
هزارانش بر چشم و سر و سینه او
گشتن شب روز بادهام تو
چو نشینده شد سرگشته
همه سرگشتهش باندگان
حدیث فرخنده و بخت دوم
پدر سرگشته پسر می شنید
تخت دریش نهاد بر تیره خا
همیدون هنرمند و یوسف
که بعد از شنیدنش ای واه و
چو خوان در گداز از خون
نشته بر پیران خون بهم
چو خورشید خورشید خورشید
بگفتش که ای شاه با داد و
نشد زود آورش از کجور
زود پادشاه مانده و شکست
کند و زود خسته را به پیش
چو نشیند یعقوب و یوسف

ز لای دلم خست و ز جانت
ز جوش بر افراشتی محترم
سپردی بمن بازاری خواه
که شکرت کند آشکار و نهان
چنان جلالت خایگان یافتمند
علیه السلام یوسف علیه السلام
حاجب رسیدن از حال و روان حالت
را دیده گریستن یعقوب علیه السلام
همی کرد و ز جوشش یاد
ز داغ جدائی و ایام بد
خون کرده بد جامه خوش تر
فرخنده بر باد بوشن و
قتادون بغربت به چار و غم
زنگانش خون جگر می چکید
بسته شکرت کرد از دل جان
بماند بر خاک تار یک جبر
بدیدار با لبش چنان کردش
بخوان رفت یعقوب شاه
خجور و زخوش از بخت و بخت
بمن و یک یعقوب یوسف
نشته و یوسف با آفرین
زینبای مسکین بنیر کشته
سرگشته خود را بدندان
غم آورد و پدید از میان
نگاه و زود را به در

چو از لایم بد امید تپاه
سوی خود رفتی بر آتش
سپاس تو ای پاک جان
پسندیده اسباب پاکیزه را
چو گشتی ازین درخشان
علیه السلام یوسف علیه السلام
حاجب رسیدن از حال و روان حالت
را دیده گریستن یعقوب علیه السلام
همی گشت آن سرگشته در
همی بخت یوسف زود و دیه
پس و نیز یک گشت گشت
حدیث چه زرت و تیار جان
حدیث زینب از زبان
سر انجام از آن حال یعقوب
که بر یوسفش ایند کردگار
بسجده درون یکدین مالی
چو از سجده شکست و خستند
چنان بن یامین و بهای پاک
شنیدم که سنی نو بگردنشان
فرز آمد آن حاجب بنخواه
چو نشیند یوسف حاجب
چو آمدنزدیکش خفتش
چنین گفت بجان کن کار
نگذو هر سرخ را تیره رنگ
از بسا خورده زنی دلدور

نشد لاجرم در فکدش بپناه
ببینی بپای بادشاگر دشت
ترا میداری کردگار زمین
بیکجای کردند شکر خدا
بسی نامه شکر بر خورده شد
بیام بلند و بد رج و شکوه
چو فرزند رایافت نزدیک پیش
پرسیدنش قصه از سر گرفت
غم جان خود و اندوه دل گذار
بران سرگشته هنرمند باب
سر راز بابر شکستن گرفت
حدیث فرخنده و بخت اولان
وزان پس رمانی و بخت بلند
زود بر سر پیش رب قدیر
بد و باز دوش چنان کامگار
همیکرد و شکر همین برار
سوی خورشیدان کار بر خاستند
زود و خدای همه شادناک
نشدند از آن پس ای پاک جان
کجا داشته بد زینب از راه
بگفتند از آن هنر دیکر من
بیر رسید بسیار و بد زینب
که گل را کشتند بی غم و خفا
ز داغ بهاری بر دانه رنگ
دو گشته از گردش مهر و مهر

ببینی

سپیدش سروروی پریشان	سرپاش از برگ آیین شده	دو تا گشته از محنت و سخت شور	و چشمش سپید و لبی گشته کور
ضعیف و خرم و دژم روی	بد کرده ایام بد مهرست	فروماند یعقوب زان پرین	بیاد آمدش محنت و غمست
شنیدم که یعقوب بگریست زار	چنان کابر گرد بوقت بهار	بیاد آمدش در در دو بلا	که بگرد همچو آن زن غم مبتلا
پرسید یوسف ز فسخ پدر	که این گریه از چیست آید ز	بد و گفت ای پاک فرزند	همایون و شایسته دیندار
درین زن نگه کردم و حال	چنین کرده او را مر و سال	ضعیف و زار است و کورست	نزد و خرم و ذلیل و سحر
مرای تو ای راحت هوش	چهل سال زینگونه بودت حال	بیاد آدم آید آن بستان	دران زن آن سحر بستان
کنون حال ناخچانست	ندامم که این کسیت یا از کجاست	زنجانی یعقوب چون شنید	غروان شد و خون چشید
زمانی غم بود و بارید خون	بر چهره چین دینارگون	پس نگه گفت ز زبان کشاد	چنین گفت کای گنجین گدا
همانده یعقوب پاکه و ک	پناه جهان و رسول خدا	تو از داغ فرزند بودی جفا	چهل سال خسته دل خست
تو فرزند خود را دژم بوده	گرفتار تبار و غم بوده	مر افره ترا و فتادست ک	عجب تر مر افره از روزگار
که از بهر فرزند تو پاک دین	شدم من چنین خوار و زار و تن	از آن پس که بودم خداوند	همی خدمت محنت من کجاست
از آن پس که بودم خداوند	ندادم می بر زانه خراج	از آن پس که بودم بختگاه	بدم شاه خوبان و خوبان
سبب یوسف و لغو فرزند بود	که کرد آتش من بدینگونه دو	چو یعقوب گفت از آن شنید	بفرزانه یوسف کی بگریه
پرسید از کین زن کسیت	بدینگونه گفتار این چیست	بد و گفت یوسف زینجا است	که در هر مرد و زن است این
چو یعقوب فرزندش آتش	بلفظ نکو پاکه ساختش	فرادان پرسید و گریه خود	دانش ابد و مهربانی فرود
بیوسف چنین گفت کجا جان	مر او را که مر تو جوید بیاب	مراد بدین زنجانی شنید	کس تیره گویند پیش و خشت
کنون خودم بر فردا هستم	دل من بدان پیر سوزده	که از مهر و شوق تو این یاست	چنین خست از مهر و شوق
نوازش کن او را و با او گو	دل مهربان و ابا زهر	چه خوشتر بود از آنکه با تیره خست	سخن خوش بگو بد خداوند

حکایت کردن یوسف باز زنجانی و پرسیدن از احوال و جواب دادن زنجانی و سلمان

شنیدم که یوسف علیه السلام	چنین گفت با آن جناب	که ای بانوی مصر و حضرت	فکنده ز رو بر گرفته پیش
بسی و جهان کام دل	بسی نامه حسن بر خوانده	بسی کرده با بتان سر کشته	بسی رانده ام و ناز و خشی
کنون چون می بینی	شب روز خوشی و مباح	زنجانی چنین گفت کای تنه	مراس تباه است یکبار ک
بچشم اندرم دیده بگفت	بخسار زردم فرو تا فست	سوی سر و شمشاد گشت تگوز	کمانیست کش خون چشیده
سرم بر گشت و زخم ز گ	الف و ارقدم خمیده چون	تن کوه دارم کنون چون	سیک شکم من که در دم
سوا می تو در گویارم بود	نگه دارد اندر کنارم بود	ترا و دوان روز و غده	تن و جان و شایسته دیندار

چنین گفت یوسف گریه کرد زینجا چوشت نید زان پاک سر انجام گفت ای بیاور خدای من از من بر آورد من ای مرد زاری پاک کینه سه حاجت روا کن مرا که گوی جو اتم کن انگاه و دوشین زمانی بدم پیش ازین بیت رو اتم بدینست که تیره شک نگشتمش چون هرگز نیک چنان چیز بر گزینا شد خدای تو قواد و خدا و مرا بنده بودی خیره بزر خدای من از هر تار استی خدای تو از بند و زندان خدای تو که دست خداوند دل من شد از غمت پستی خداوند گردان سپهرین گوا باش یقین عیبی خدای جهان را فیالش دل و جان یقین زنده سر انجام کار تو پیش بگفتا من ز داوود کردگار زینجا چنین گفت یوسف	که چیزی ز تو یار بر رسم بگویی که گفتش چگونه است اکنون اولیلان عالم بفرست بدینسان مرا زار و بوال شدم پیش ازین کور و جد بدان تانیا یم زینست بر جهالم ده و پاک یا کینه کن نیامد زینت کار من رسته نیاید حدیث خدای بچنگ زبان اندرش نیز تافوق نخواهد و را خرد دل تیره را که روزی رسالت فریاد منت شاه بودم خداوند ز جهر که وز بے کاسته ترا کرد شاه تن و جان من ترا داد کیسه همه ملک مصر پیشا تم از جمل و از کافری خداوند دریا و کوه و زمین رسول خدای جهان توین بر و آفرین و ستایش گرفت که این پیر زان تامل با گشت نیز زان گیتی ترا با سخت بخوایم چو امش امان آشکار مرا آن جوهر بر سر غیب را که امانت است و امانت	خدایت چگونه است اکنون بگردید و گردید زرا گشت مرا این بلا از خدای نیست خدای مرا قدرت و کاست بد و گفتم ار تو خدای منی و دنیا یم باز ده پیشتر اگر ایستگم بجا آور و اندر تن من گوی باز بمانا گفتم ز ره سرنگون زخم گران کردش بر زخم خدای خدایان خدای تو خدای تو بینی که با تو کرد خدای تو زان رو گشت پس از خسروی مرا مرانده خدای من از تاج و تخت بلند خدای من از من تدمر باز گوی دهم من که این بکویت توانا کی که جهان داوود چو بنیاد یقین و این سخن که زن را بدان کام الهام مرا و راجان گفت هم درین چه خواهی کون آرزو خدا که دهم ترا اجابت کنند ای پاک پیغمبر دادگر که تا کافران را دهم	بکار تو در پی عنایت هست و چشمش بکس ابر خویشا خدای من انده فزونیست از و پنج مصیبت بخر نام نیست سوی راستی رضای منی که بی چشم نانی نیز زد نیز زان یوسف تو قواد که شده و نگار من زوی بابا ز دم سنگ بر و دود بر آوردم از جان و کور که سوی من رهای تو که بودی تو بنده خدایت کرد پس زبندی مرا ترا شاه کرد خرین و ذلیل و سرافکنده مرا در غم یار نان فکند گرفتار کردم بدست نیاز همیشه کی بود و مینا شست و یوسف پاک پیغمبر است بر و تازه شد راه دین کن بوسه بر پنج خود و اسلام که ای پیر هز با فوی یا نون ز گیتی دلت راجه خیر است دل را بدان ز زو نه شکند همه و روح و فر تو فصل و مهر چکارا رود و دانه
--	---	--	--

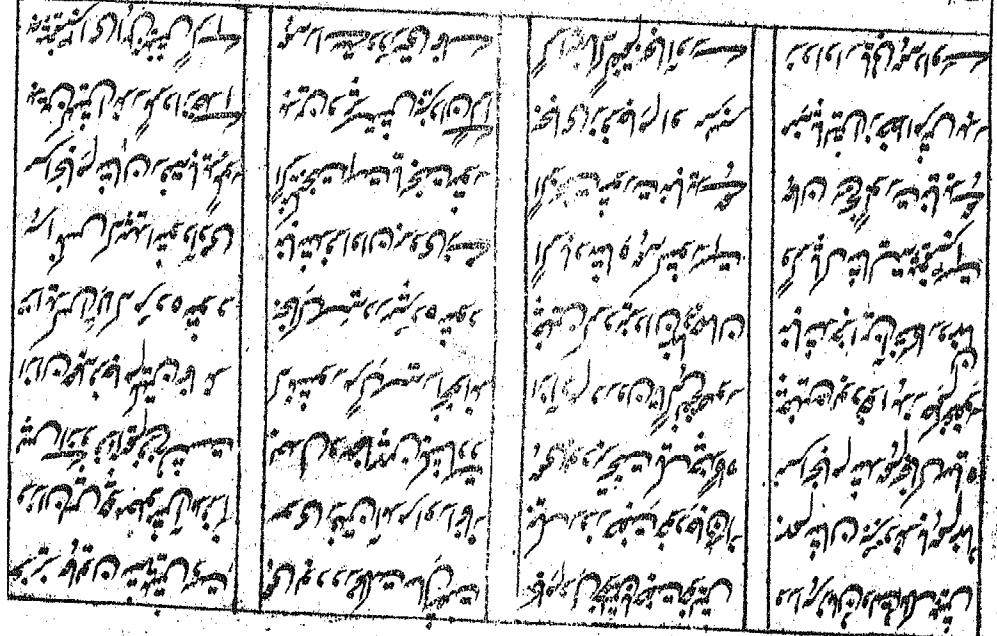
بدار و باسلام ارزانیم	ز رخ آورد سوی آسایم	و اگر آنکه از سر جوایم کند	بدانسان که بودم چنانم کند
سه دیگر که با شتم بجه خدای	درستی و پاکی تن من بجای	چهارم که یوسف بود خوشمن	دلش مهربان و بهر جوانمن
ازین چار حاجت یکی شد	که اندیشه کفر جانم شست	رسیدم باسلام و دین بخت	مرا حاجت بخت خدای
کنون آن سه حاجت یکی بود	که از او گستره رو آیدم	پوشیدم بعبودیت گفتار من	فروماند یک لحظه با چو شستن
بدانسان که یعقوب حبیبی بود	سلام و پیام خدا آورد	بدو گفت پروانه گوید پیوسته	که از باغچه اینچو بدست
که ماقصه حاجتش خوانده ایم	هم اندر زمان کام وی زندگ	بگفت این و شد در زمان بخت	یا مهربانند اربانی خدای
پس نگاه یعقوب رخ پدید	فرستاد زن را بیک خانه در	در خانه کرد و در سر که فرار	رسول ایستاد آنکه اندر رخ
ستوده نمازی که دست کرد	پس نگه بسجده درون رفت مرد	با خلاص جان توین بخت	بدو داستان ز لیا بخت
بدو گفت یارب توانا تو هستی	چه باشد اگر دعوت بشنوی	خود آگاهی از ساز این بخت	ز رازش تو آگاهی بخت
آهی روان تو حاجت داد	پذیرفته کن ز من حاجت	باید یعقوب رخ بر زمین	رو کرد و حاجت همان آفرین
سر از سجده برداشت رخ رسول	از ذکر و پند جان حار قبول	با و از گفت از زن پاکین	برون آفرین خانه بخت
در خانه بکشاد زن رزمان	برون آمد از خانه سروران	و نشان از آن سر و رخسار	فرو بسته از راه مشک سیاه
چو بنشاند بسین بر آخته قد	بر رفتار او سر و نازنده رد	یکه شانه زده سالک بخت	شاید چهره از رخسار
سرش راز مشک ز فراق	کندش زو مشک ز بخت	فرو زنده پیشانی بخت	بدیدار او راه را هر میل
دو ابروش پیوسته همچو بال	یکه نکش از قیر ز بخت	خوشش چشم کوزان سیاه	طالع هم چو دوان ز قناره
دو عارض خجوبی چو باغ بخت	بنزدیک و ماه و خوش بخت	دوان بود و چون حلقه بخت	شکوه طبع و لب هر دو جوان
ز رخ چون کی سیدک سبب جو	چو یوسف دل مهربان اندر	فرو زنده خوش بخت	ولی صورتش صورت آدمی
گشتان چشید بدو بهار	بدینسان چنین بدو بهار	شبهستان درون بود باغ	به تخته در بود بسین صحن
از گفتن یک حور بیکسان	برون جسته از جنت غریبان	هم در در بود آرام دل	بهوای تن و دیده و کام
همه محبت و نعمت ناز بود	ز دل دین ز تن بهر بخت	خدای سیکه نور بر ساخته	بهین صورت و سیرت
به هر خداوند چار فرد	بر و تالش بسته کس بخت	هر کس کی کردی نظر سوز	بدیدی رخ خویشی از کوه
بخوبی در از وصف صفت	ز لیا از آن خانه آمد برون	منور شد ایوان ز دیدار	منتش بهر از و رخسار
نگه کرد یعقوب مرسل رو	فروماند از خجوبی و رنگ بود	سوی آسمان سر بردارد	که ای قادیان دلی بخت
ز لیا یک مرده بدر بخت	کنون شد یک حور بخت	نگه کرد یوسف سیکه سوز	بدید آن لای فرو ز خنده
بچشمش دو صدف نگویند	از آنکه که بایستش جان بود	بهوای لیا بخت دل گسل	ز لای خوش فرو شد بخت

دلش گرم شد گرم و بجان کس چنین تا ز تقدیر حکم خدا بر چو پیر یوسف ز مریض هوا چو سخته به چوب پیرج الا این جز یزید پیغمبر پاک ما چو یزدان دارنده زان او هزاران طبع جوهر پیرش زده که بالای شایان تخت دل یوسف از عشق شادمان شده صورتش محبت و نگاه بند یزید حجت و برابر خدا بسجده در افتاد از صد غل چنین گفت کای خالق مآه ملک اوی و تاج کیان توئی آفریننده بی گمان ای دلم را ز بد پاک دار ز نیکان و از صالحان کن از ان ملک آن نعمت حاصل بد انسان که ده روز از آگاه سیک شورش بکار اندران رگ که عقد زینا و یوسف بهم همه منع یوسف زن با گشت چنان که گفتی خود او را ز چو شاد به حکم حکم حکم دلش عشق از رفت تو زهرگر بدل بارش شید	دلش اموال گرم و چو غنچه کز زمان زمان مهرش فرو گشت هر آن عشق یوسف کز آن همی شمشاد که پیش بدر به یقوت گفتش خدا جان بخوان خطبه عقد شایسته شنیدم که یزدان پرور کرد چو آینه با بسته شد در سر زینای بیت پیکر ماه رو زینای پیر زده و کاسته چو یکله سفته در تسم چو مرغ خوشین را بران پای کشاده زبان بر شاد و بار سیک بنده بوم و پس و تن مرا علم دادی و تعمیر خواب بدینا و عقبه پنا هم تو چو باید بدن مرا ز خاک چو بگذاردش که جهان آفرین جهان دیده یوسف هم اندر زان بدان خسروی میهمانی	دل یوسف از شرم زده شد خطر بد کرد اندازه بیرون شد بداند دل آن تباه پیر سخن گوید از مهر آن سیم سلامت فرستاد اندر عیان دل هر دو از غفلت پیون ز حجت فرستاد می فرستاد نکم بد سر از بهشت خدا بران تخت نشست و یکله شده همچو شست و بر خاسته بد داده بد باد شاه که بدان فرستاد و رنگ آن پای بآئین آن کو بود حق نشان سزاوار سخته و زنده آه به بحر نمودن لم دست پا ز تو یا فتم نیک و نیکو میرانم الا مسلمان و پاک بر آورده سر نشان از زمین سماطی بفرمودن شایگان بدان دعوت خسروانی
--	--	---

انتهای کردن عشق زینا بر یوسف علیه السلام و بی مهر شدن زینای زود مهر انجام
بدرعای یعقوب علیه السلام و باز مهر گرم شدن بر یوسف علیه السلام و خاتمه کتاب

روایت چنین دارم از زبان به عشق زن دل مرد تو گفتی که تا او بداند جهان	که خوانند اخبار این جهان دل من از آن عاشقی سرور شد چو یوسف بهر من دل نهاده	که عقد زینا و یوسف بهم همه منع یوسف زن با گشت چنان که گفتی خود او را ز	چو شاد به حکم حکم حکم دلش عشق از رفت تو زهرگر بدل بارش شید
--	--	--	--

یکه گنج بگرفت دستاویاز خدای از لوش برده بدلت مهر دل یوسف از عشق شد تافته همگفت کای نو بهار چند دل نرم را سخت کردی چو نه آنی که هر دم مرا خواستی نه آنی که از جگر میوید من خشت از تو بدو من تنگ کنون نیست معلوم این جهان نه آنم که بدیدیم پیشین یکه بنده بودم سرافکنده خداوند بودی و مهر آن تو سپاهای تو بر من من و زرد کنون شاه مهرم خداوند میاور یک جفت و دایره چهل روز شد نامر احسب زینا چو شنید از این سخن که آن کرد گاری که آغاز کار بلند آتش من کنون شد مرجان مرا زین سخن دل زد بگفت نور زم خراور ایوا ترا افکتم سخت بد آن مان عفو گوین ملای رسول خدای ندانست در میان آن درو	چهل روز پیوسته اندر نماز ز یوسف همی تافت مهر آفر چو در رخ لب شکو یافته سپاهای دل و نگار خرد به به مری اندر زوی پرود به مهر من ای جای برخاسته گر کنند عالم ترا در دهن عطار و دبی من بدو چو مهر همی سوزم و عشق تو بر زبان خبر یافتند از آن همه مردوزن گرفتار اندوه و تیار خویش جهان بود در زیر فرمان تو من از تو گر زبان چو آهوی زود همی چهره دارم بدین روز و گرنه مرا زین غمان و سنگ که یک لحظه بر من همی انگری نگر تا جویش چه افکند من ترا داشت از مهر من بکار دل من ز کام بلا فرو شد بدل گرد مهر من ازین کرد خراور را پرستش ندارم و من گم بودم ز راه زنهان خدا یم بدینسان کند زینهای اگر چند بدی روی از مهر من	دش را بنید گری عشق بیج شب روز پیوسته بودت پای همی گشت گردش بر زود چو بودت که از آن حال گشته نه آنی که دل در جنت روز نه آنم که در حسرت و جویم بدی ای آتش جان آرام دل همی تا خسته سال مره شوم ترا سوی من هر و آید نیست نه آنم که هرگز چندان نسوز نه توان زینهای گرد گشته ز گیت سپاهیم نه در تن ترا کنون نیست معلوم تا این تو از من چرا مهر گشته که بر من چنان عشق تو گشته مرا پیشتر زین غمانست تاب چنین گفت کای یوسف که گرا کنون مرا برادران شوقست نگردم کنون گرد مهرت برین کنون مهر من با خود است و پس جامم رسید است و دل دوست کنون هست گفت تو برین شنیدم که یوسف علیه السلام همی بود پیوسته با در و غم	نکردی بر پیوند یوسف بیج عبادت کنان پیش گیمان چو مهر شگری نیک گشتاب چنین از سر مهر گشته بکردی بجز مهر یوسف طالب شب روز در گفتگویم بدی قرار تن و راحت کام دل نه به حاصل ز من بجز شوق مرا از تو مهر ز نورنگ نیست نیاید ز دست من دل که بر راه و مهر شید گرد گشته دلت خوار کرد از غم من ترا همی سوزم و عشق تو بر زبان بیک ره چنین نرم و پیوسته که زین زندگانی دلم گیرست گشت تا غم ز من خور و خوا بجز من یکی جفت دیگر گزین دلم را با ایمان نشناختست ازین در خواهم که گوی سخن خبر دستکاو و زینا نیست پس که بد در دل پیشین نیست از این نیست تر صد ره پاک تن فرمان چون مرغ بسته بدام سره افکند و در شوق چهره دوش
--	--	---	--





1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

CALL No.	ACC. No.	ACC. No.	Book No.	Author	Title
1915221	421	421	1915221	جوہری، ابو الیاس	جوہری، جوہری

